



معتبری برای عاشق

عیسی بازیار

داستان

تاریخ انتشار نسخه الکترونیکی: 15 اکتبر 2016

برای فرستادن نظرات خود لطفا با ایمیل آدرس زیر تماس بگیرید:

eisabazyar@gmail.com

طراحی جلد با استفاده از تصاویر خبرگزاری جام و مهر
جلد، صفحه‌آرایی و ویراستاری: مادح نظری

معتبری برای عشق

عیسی بازیار

ترکیه - 2016

Turkey-2016

چاپ، انتشار و استفاده از داستان این کتاب
با اجازه نویسنده ممکن است.

این داستان را تقدیم می‌کنم به روح بزرگ
بیست‌وشش همکار مین بردار که آنها را می‌شناختم؛
کسانی که جانشان را در راه صلح و ارتقای بشریت فدا
کردند و همچنین درود بر صدها تن دیگر از شجاع‌ترین
انسان‌ها که هم‌اکنون با معلولیت‌های ناشی از انفجار
مین در حین کار پاکسازی دست به گریبانند تا جهان
جای بهتری باشد برای سکونت کودکان و عامه مردم.

فهرست

۸	سرآغاز
۱۲	دیدار
۱۷	روزهای خوب
۲۱	وصال
۲۳	روزهای خوب‌تر
۲۵	خون و درد
۲۹	آشفستگی
۳۱	شروع دوباره
۳۲	خبر خوب
۳۵	خداحافظ سیران
۴۴	فصل آخر
۴۷	و دوباره زندگی

سراغاز

با بارش باران مجبور شدم دستور تعطیلی کار را به یگان پاکسازی صادر کنم. بچه‌ها میدان مین را ترک کردند و وسایل و مین‌یاب‌ها را در ماشین‌ها گذاشتند و آماده حرکت شدند. نزدیک به آخر سال بود و در دفتر هم لازم بود که گزارش سالیانه را به مرکز مین‌زدایی ارایه کنیم. بارش باران کار را متوقف کرده و مجبوریم که ساعت ده صبح میدان مین را ترک کنیم و به قصر شیرین برگردیم.

با صادق و حسین در پاترول مخصوص وسایل حرکت می‌کنیم بچه‌های دیگه هم با توپوتا و آمبولانس حرکت می‌کنند. بوی خاک خیس خورده و صدای آسمانی خواننده بزرگ‌گرد حسن زیرک، هوای تازه‌ای را داخل ماشین دمیده بود. از جاده خاکی میدان مین اول که رد شدیم، باران شدت گرفت و نرسیده به آسفالت دیگر باران به حدی بود که چوبی‌های کوچکی در روی زمین در حال شکل‌گیری بود. به محض رسیدن به جاده آسفالت گل‌های اطراف لاستیک‌های پاترول شروع به پخش شدن روی آسفالت کردند. نرسیده به باغ حاجی زیر باران متوجه سواری پژو ۴۰۵ شدم که جوانکی بلند بالا کاپوت را بالا زده و معلوم بود که در حال بررسی خرابی ماشینش است. آهسته بعد از ماشین کنار زدم و به بچه‌ها که پشت سر من در حرکت بودند گفتم که به دفتر بروند تا من می‌آیم. صادق هم به خاطر اینکه همیشه عجله داشت، همراه آمبولانس رفت و من به کمک جوانک برای راه انداختن ماشینش رفتم. - سلام چه شده؟

- سلام قربان، نمی‌دانم چشمه ای ماشین. الان قصد کرده زیر ای واران مرا اذیت کنه. لهجه‌گردی‌اش به ظاهر مردانه‌اش می‌آمد. بهش گفتم: نگران نباش اوستاش اینجاست. نهایتا درست نشد، برایت تا قصر شیرین بکسل می‌کنم. نامش فرهاد بود و این را بعدا فهمیدم. جوانکی بیست و دو سه ساله به چشم می‌آمد. چشمان سیاه و نافذش و شلوار گردی‌اش بدجوری هم‌رنگ بود. مشغول واریسی موتور ماشین شدم. از جوانک خواستم که برود و استارت بزند. بعد از کمی معاینه هر دویمان فهمیدیم که کار از درست کردن به دست من گذشته است و باید به تعمیرگاه برود. به خاطر شرایط کاری، همیشه طناب برای بکسل کردن و کشیدن خودروها در همه وسایل نقلیه‌مان هست. ماشین را تا قصر شیرین کشیدم و کنار تعمیرگاه ماشین را به همراه فرهاد به استاد سپردیم. - خوب آقا فرهاد من دیگه باید بروم.

- دستت خوش براگیان، خیلی خیلی لطف کردی.

- نه این چه حرفی است، وظیفه است.

پس از تعارف‌های معمول، فرهاد از من خواست که شماره تلفنم را بهش بدهم تا بعدا تماس بگیرد. من شماره تلفن دستی‌ام را دادم و شماره او را هم گرفتم و به سمت دفتر و مقر راه افتادم.

به روزهای آخر سال نزدیک شده بودیم و داشتیم برای انهدام مهمات و مین‌های کشف شده آماده می‌شدیم که آخرین مرحله کار بود و باید از نهادهای نظارتی برای انهدام اجازه لازم را می‌گرفتم. برای همین به اداره فرمانداری قصر شیرین رفتم و برای اجازه انهدام، نامه‌ای به آنها دادم در حال بیرون آمدن از ساختمان فرمانداری بودم که جوانکی مرا از پشت سر صدا زد آقای مهندس... آقای مهندس... من هم برگشتم. فرهاد را دیدم.

- سلام آقای مهندس، خوب هستید؟

- سلام آقا فرهاد، چطوری؟ خوبی؟

- به لطف شما. چطورید با زحمت‌های ما؟

- نه آقا، چه زحمتی؟ وظیفه بود. چه خبر؟ ماشین چه شد؟

- درست شد. کمی خرج برداشت و درست شد. راستی شما جزو یگان‌های پاکسازی کننده مین هستید؟

- بله آقا فرهاد، من مسئول پاکسازی قصر شیرین هستم و مدیر اجرایی مرکز مین‌زدایی در استان کرمانشاه. چطور؟

- هیچ، فقط همیشه دوست داشتم که کارتان را از نزدیک ببینم و همیشه تحسین‌تان می‌کنم.

از فرهاد خواستم برای نوشیدن چای و بازدید از کار ما، به دفتر من بیاید. به همراه فرهاد به دفتر رفتیم و تا بعدازظهر آقا فرهاد پیش ما ماند و قرار شد برای روز جمعه که بازارچه تعطیل است و ما عملیات انهدام داریم، به همراه ما برای تماشای انهدام مهمات و مین‌های کشف شده به محل انهدام بیاید.

آخرین مرحله از پروسه پاکسازی یک میدان، انهدام مهمات کشف شده و مین‌های خنثی شده و نشده است که مرحله خطرناک، ولی پر از شادی است؛ چرا که یگان پاکسازی کننده دیگر مطمئن است اثری از مین‌هایی که ممکن است جان کسی را بگیرند، بر روی زمین نخواهد ماند و این شادی بسیار زیادی برای کارکنان و شاغلین در یگان را به دنبال دارد.

روز جمعه صبح زود به همراه بچه‌های یگان و پزشکیار و ماشین آمبولانس به سمت قطعه دو خسروی که محل انهدام بود راه افتادیم. قرار بود که آقا فرهاد بیرون شهر و در کنار تابلوی خوشامد به ما ملحق شود. وقتی از شهر خارج شدیم، ماشین آقا فرهاد در گرگ‌ومیش صبح سرد اواخر اسفندماه، کنار جاده منتظر ما بود. بعد از خوش‌وبشی از پشت شیشه‌ها راه افتادیم. فرهاد هم بعد از ماشین وانت پشتیبانی با ما همراه شد. تا به محل انفجار و میدان رسیدیم آفتاب کم‌کم در حال خودنمایی بود. همیشه آفتاب صبح این منطقه را چه

در تابستان و پشت نخل‌ها و باغ‌های مرکبات قصر شیرین و چه کنار رود آلون و چه زمستان خسروی و نفت‌شهر و سومار را دوست داشتم.

بعد از پارک کردن ماشین‌ها کنار منطقه امن، فرهاد را به تیم پزشکی سپرده و من، صادق، حسین، سعد و کریم به سمت چاله‌های از پیش تعیین شده رفتیم. عمق چاله‌ها براساس تعداد مین‌ها کنده شده و مین‌ها چند بار برای تایید بازرسی شده بودند و من و صادق برای بار آخر هم بازرسی و هم چیش مین و گلوله‌ها را انجام دادیم. در این مرحله کافی است یک خطایی صورت گیرد که همه چاله انفجار با همه مین‌ها عمل کند و چیزی جز تکه‌های سوخته از ما یا هر کس دیگری باقی نماند. با کمال احتیاط و با استفاده از استانداردهای جهانی این کار را انجام دادیم. چیش چاله‌های یک و دو تمام شد و برای خوردن جای و کمی استراحت به طرف ماشین پشتیبانی و تیم پزشکی راه افتادیم. چیزی نمانده که دیگر کارمان تمام شود، الان در مرحله آخر منتظر رسیدن مواد منفجره و قتیله‌های احتراقی و انفجاری بودیم. فرهاد و دوستان همکار که بعضی از آنها مانند صادق و پزشکیار تیم که اهل قصر شیرین هستند از قبل همدیگر را می‌شناختند، حسابی مشغول خوش‌وبش کردن بودند.

- سلام بچه‌ها، خوش می‌گذره حسابی؟

- بله جناب مهندس به خوشی شما...

این را مهدی پزشکیار گروه گفت و من روی زیلوی پهن شده نشستم.

- خوب آقا فرهاد، چه خبر؟ به شما خوش می‌گذره؟

- بله مهندس، ولی ما هنوز نشد که کار شما رو ببینیم.

- خوب شما کمی دیر آمدید، ولی مهم نیست. قسمت پر سروصدای ماجرا را امروز می‌توانی

بینی فرهاد عزیز؛ البته اگر نترسی...

فرهاد خندید و گفت: ما هم بچه همین مین‌ها و بمب‌ها هستیم جناب مهندس. نه،

خاطر جمع باش که نمی‌ترسم. و خندید...

بچه‌های مسئول انهدام و انفجار آمدند و هر دو چاله مهمات بدون هیچ دردسری به خوبی

منهدم شد و به همین دلیل همه بچه‌ها را در رستوران بزرگ شهر مهمان کردم. هم جشن

پایان کار قطعه دوم از پروژه خسروی و هم جشن پایان سال و تعطیلات پایانی سال در پیش

بود و جدایی ۱۵ روزه از همه دوستان...

بعد از صرف غذا در رستوران، فرهاد از من خواست که برای پس دادن بازدید حتما به باغ

آنها بروم. من هم به فرهاد قول دادم در روزهای پیش رو و قبل از ترک قصر شیرین و رفتن

به شهر خودم برای تعطیلات نوروز، حتما سری به او و خانواده‌اش بزنم.

روزهای بعد را به تنظیم بیلان کار آخر سال اختصاص دادم و تقریباً تمام روز را در دفتر کارم

می‌گذراندم. بچه‌های گروه (GIS) که مسئولیت کارهای دفتری و اطلاعات پروژه را داشتند،

شبانروز مشغول تهیه گزارش پایان سال بودند و من هم در کنارشان کارهای مربوطه را

سامان می‌دادم.

* در آخرین روزها باید سری به اداره بهزیستی می‌زدم برای هماهنگ کردن یک کلاس

آموزشی برای آگهی‌رسانی از خطرات مین (MRE) که قبل از پایان یافتن مدارس باید برگزار می‌شد و مسئولیت برگزاری کلاس با من بود؛ ولی برای محل تشکیل کلاس‌ها باید با سازمان بهزیستی قصر شیرین هماهنگ می‌کردم. صبح روز ۱۷ اسفندماه برای رفتن به اداره بهزیستی به راه افتادم. فاصله اداره بهزیستی تا دفتر من زیاد نبود، به همین خاطر تصمیم گرفتم پیاده تا آنجا بروم. اصولاً شهر قصر شیرین، شهر بزرگی نیست و بیشتر مردمانش گُردزبان هستند و کنار رودخانه آوَن زیبا باغ‌های مرکبات و نخل‌های خرما جلوه و شکوه خاصی به شهر داده‌اند.

آهسته‌آهسته به بهزیستی نزدیک شدم. در بدو ورود با مدیر بهزیستی آقای نصیری دیدار کردم و ایشان مرا به دایره آموزش معرفی کردند. مسئول دایره آموزش دختر جوانی به نام خانم سهیلی بودند. دختری با چهره‌ای زیبا و کشیده و چشمانی پر از انرژی. چند لحظه‌ای را محو دیدن این خانم جوان شدم، ولی به سرعت خودم را پیدا کرده و بر موقعیت خودم مسلط شدم. روی صندلی کنار میز خانم سهیلی نشستم و در مورد کلاس آموزشی برای عشایری که بعد از این زیاد در این منطقه تردد می‌کنند و به مناطق دیگر کوچ خواهند کرد، صحبت کردیم. از اینکه درصد بسیار زیادی از قربانیان انفجار مین کودکان هستند، این خانم جوان را سخت متأثر کرده بود و همچنان درباره لزوم تشکیل این کلاس‌ها صحبت کردیم. دوست داشتم که لحظات بیشتری را کنار این خانم زیبا سپری کنم و صحبت‌های بیشتری داشته باشم، ولی دیگر از حیطة کاری خارج می‌شدیم. به همین دلیل از خانم سهیلی و همکارشان خداحافظی کرده و مقرر شد بعد از تعطیلات در مورد تاریخ برگزاری کلاس‌ها صحبت کنیم و من خوشحال از اینکه بار دیگر با خانم سهیلی هم‌کلام خواهم شد، مشتاق دیدار بعدی شدم.

و این دیدار سرآغازی خواهد بود بر شیدایی من...

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
دل‌م را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برآید
چو کشتی‌ام دراندازد میان قلزمِ پرخون
(مولوی)

دیدار

روزهای آخر اسفند را داشتیم پشت سر می‌گذاشتیم و من تقریباً کاری برای انجام نداشتیم. همه کارها را آماده کرده بودم و داشتم برای رفتن به شهر و زادگاهم آماده می‌شدم. عصر روز بیست‌وپنجم، فرهاد تلفن کرد و از من خواست فردا برای دیدن خانواده‌اش و باغ پدری‌اش همراه آنها به محل باغ که روز اول ماشین فرهاد هم آنجا خراب شده بود، بروم و من هم قول دام برای ساعاتی خواهم آمد.

روز بعد حوالی ساعت ۱۱ پس از خوردن صبحانه‌ای مختصر در دفتر، به سمت باغ راه افتادم. حدوداً آن حوالی را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که باغ پدر فرهاد در چه موقعیتی است. هوای بسیار خوب آن روز و ترانه‌ای از استاد بی‌بدیل کُرد مظهر خالقی، حال و هوای خوبی به جان من ریخته بود.

کنار جاده آسفالت و همان جایی که فرهاد ماشینش از کار افتاد ایستادم و به فرهاد تلفن کردم. چند دقیقه بعد پسری ۱۵ یا ۱۶ ساله سوار بر موتورسیکلت مرا به طرف باغ راهنمایی کرد. کنار در باغ فرهاد و یک خانم منتظر ورود من بودند. در باغ را بعد از ورود من بستند و من برای ادای احترام از ماشین پیاده شدم. فرهاد مرا در آغوش کشید و به سان همه کُردها به نشانه مهمان‌نوازی، سخت مرا در آغوشش فشرد. بعد از خوش‌وبش با فرهاد به طرف خانم همراه فرهاد و به نشانه ادب و احترام با ایشان دست دادم و فرهاد نامزدش سیما را به من معرفی کرد و به همراه هر دو بعد از پارک کردن ماشین، به طرف داخل باغ راه افتادیم. باغ متشکل شده بود از چند ردیف لیمو و نارنج در هر دو طرف ورودی باغ و مرکبات دیگر در حاشیه باغ و چند درخت کنار و چند نخل خرما که در قسمت انتهایی باغ بودند و خانه‌ای کوچک که برای سرایدار باغ در نظر گرفته شده بود. در کنار درب ورودی و ما به طرف چند تخت فلزی و جمعیت زیادی در حدود بیست نفر راه افتادیم. به فرهاد گفتم: مثل اینکه مزاحم تفریح خانوادگی شما شدم!؟

- نه جناب مهندس، این چه حرفی است؟ شما گردن همه ماها حق دارید. جانتان را برای ما به خطر می‌اندازید. شما هم عضوی از خانواده ما هستید.

محبت‌های این مردم همیشه شامل حال ما بوده در همه جای این شهر و من جز احساس غرور چیزی برای گفتن به فرهاد نداشتیم.

مراسم معارفه به صورت فوری انجام شد و من غیر از مادر و پدر فرهاد که صمد آقا و

ماه بانو خانم بودند و البته کیوان برادر کوچک فرهاد، همانی که با موتور به استقبال آمد و نامزد فرهاد، مابقی را به خوبی نتوانستم بشناسم؛ چون یادم رفت که نسبت‌هایشان با فرهاد چیست. فقط فهمیدم که یک عده از اقوام فرهاد هستند و عده‌ای دیگر از اقوام همسر فرهاد... به هر روی، کنار آقا صمد پدر فرهاد نشستیم و مشغول خوش‌وبش کردن بودم که صدایی از پشت سرم آمد.

- سلام آقای مهندس، خوب هستید؟

آهنگ صدا به قدری فریبنده و آشنا بود که به طور غریزی ایستادم و به طرف صدا برگشتم. چند لحظه‌ای مات و حیران روی همان دخترک ماهرو بودم که با خنده‌ای گفت: فکر کنم غافلگیرتان کردم...

گفتم: بله خانم سهیلی، غافلگیر شدم...

فرهاد گفت: پس شما همدیگر را می‌شناسید؟

گفتم: بله، چند روز پیش در جلسه‌ای در بهزیستی همدیگر را ملاقات کرده‌ایم.

سیران خانم خواهر فرهاد با لباس کُردی بسیار زیباتر از روز دیدارمان در بهزیستی شده بود. موهای طلایی و ریخته شده بر شانه‌ها و گل‌های زیبای نقش شده روی پیراهن کُردی‌اش، هر کسی را شیفته می‌کرد چه رسد به من که از چند روز پیش حتی یک لحظه از خیالم بیرون نرفته این غزال خوش‌خرام دشت خسروی...

با فرهاد راجع به باغ و راجع به کار پاکسازی مین حرف زدیم و پدر فرهاد از روزهای جنگ گفت.

- آقای مهندس شما اصالتا اهل کجایی؟

صدای سیران خانم بود که از من زادگاهم را پرسید.

- من هم اصالتا کُرد هستم و اهل شهر آبدانان در استان ایلام.

- بله می‌دانم آبدانان کجاست. همان شهری که یک پایگاه هوایی دارد؟

فرهاد بود که می‌گفت می‌داند شهر من کجاست و سیران خانم هم گفت در دوران دانشجویی چند هم‌دانشگاهی اهل آبدانان داشته و صحبت به همین منوال تا موقع صرف نهار به درازا کشید و بعد از نهار من و فرهاد و چند جوان دیگر از اقوام خانواده سهیلی در باغ مشغول بازی والیبال شدیم...

بعد از بازی من اجازه خواستم که بروم و از همه خداحافظی کردم و به همراه فرهاد و سیران خانم تا درب ورودی و کنار ماشین مشایعت شدم. در بین راه فرهاد پرسید که چه وقت به سمت شهر خود می‌روم. من که قصد داشتم همان شب حرکت کنم نمی‌دانم چرا گفتم هنوز کمی از کارها مانده و تا دو روز آینده هستیم.

بعد از خداحافظی با سیران و فرهاد به دفتر برگشتم و همچنان مات و مبهوت این جریان بودم که فکرم را بهم ریخته بود.

روز دیگری را بدون هیچ کاری در دفتر گذاردم. تلفن‌های خواهران و خانواده امانم را بریده بود که چرا نیامدی و من کار را بهانه کردم و قول دادم برای روز اول نوروز آنجا باشم.

نزدیک غروب به فرهاد تلفن کردم و فرهاد که دید تنها هستم، برای شام در منزل خودشان مرا دعوت کرد.

برخلاف دفعه قبل این بار را زودتر از حتی غروب آفتاب رفتم. وقتی به درب خانه آقا صمد پدر فرهاد رسیدم، هنوز آفتاب آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. درب را کیوان باز کرد. حیاط بزرگ و پر از درخت خانه حاج صمد زیبایی خاصی داشت. در دو طرف دیوار حیاط باغچه‌ای به طول دیوار بود و درختان انجیر و مرکبات در آن خودنمایی می‌کردند. فرهاد و کیوان و سیران و ماهبانو مادرشان، کنار منقل بودند و داشتند مهبای کباب درست کردن می‌شدند. فرهاد با روی خوش به پیشواز آمد و خوشامد گفت و ماهبانو با لهجه شیرینش گفت: خوبی روله گیان؟ خوش آمدی.

و سیران هم با دست دادن و خوشامدگویی، مهمان را به طرف داخل خانه راهنمایی کردند. در پذیرایی آقا صمد به پیشواز آمدند و با هم روی میل کنار شومینه نشستیم. سیران خانم با چند لیوان چای آمد و حرف‌ها گل انداخت. از همه چیز حرف زدیم تا اینکه شام آماده شد و بعد از صرف شام من و فرهاد کنار هم نشستیم و کمی آن‌سوتر سیران خانم و ماهبانو مادرشان نشستند و به صحبت‌های ما گوش می‌دادند. فرهاد از اینکه در روز دهم فروردین جشن عروسی‌اش را برگزار می‌کند و از من خواست به همراه خانواده‌ام به جشن عروسی‌اش بیایم. با شوق دیدن دوباره سیران خانم دعوتش را پذیرفتم.

از خانواده آقا صمد و فرهاد خداحافظی کردم و گفتم که امشب یا صبح زود به طرف زادگاهم خواهم رفت. فرهاد گفت: چرا شب حرکت می‌کنی؟ گفتم: شب را به خاطر خلوت بودن جاده دوست دارم.

سیران هم برایم آرزوی سلامت کرد و گفت حتما برای جشن ازدواج برادرش بروم. آن شب تصمیم گرفتم که به سوی شهرمان حرکت کنم. نیمه‌های شب از قصر شیرین که بیرون آمدم نم‌نم باران آهسته‌آهسته شب را زیباتر کرد. صدای آسمانی سید علی اصغر کردستانی فضای جاده را زیباتر کرده بود. آهنگ زیبایی از دستگاه پخش اتومبیل‌مرا به رویای سیران خانم می‌برد.

ئه‌ی ره‌فیکانی ته‌ریقته دهردی عه‌شقم چاره‌کهن...
ای رفیقانِ طریقت درد عشقم را چاره‌ای کنید...

به خانه برگشتم ولی این بار دلم را در قصر شیرین جا گذاشتم...

مادر و خواهران از رفتارم در همان روزهای اول فهمیدند. زارا خواهرم گفت: مهران این بار چت شده؟ هر دفعه که می‌آمدی روزها و شب‌ها را در کوه با دوستان می‌گذراندی، حالا همش در خانه‌ای؟

گفتم: زارا جان حوصله هیچ چیز را ندارم.

زارا با خنده‌ای گفت: نکند که عاشق شده‌ای!؟

رنگ رخساره‌ام با خنده‌ای همه چیز را لو داد. زارا با شیطنت رفت که همه چیز را به همه

بگوید...

مادر و زارا همه چیز را از زیر زبانه کشیدند و خوشحال بودند که من هم تصمیم گرفتم که سروسامانی به زندگی ام بدهم. چند روز از تعطیلات گذشت و من به خانواده گفتم که برای روز دهم فروردین آماده شوند که برویم به قصر شیرین برای عروسی. زارا و کبری خواهرانم و همسرانشان و مسعود برادرم همراه شدند که ببینند. روز دهم صبح زود با سه خودرو به سمت قصر شیرین راه افتادیم و نزدیک ظهر به قصر رسیدیم.

به محض رسیدن به شهر به دفتر کار خودم رفتیم تا کمی استراحت کنیم و برای حضور در جشن آماده شویم. ساعت سه بعدازظهر به طرف خانه آقا صمد حرکت کردیم. هوای بهاری و بسیار مطبوع فروردین، قصر شیرین را تماشایی کرده بود. جمعیت زیادی در ورودی منزل آقا صمد جمع شده بودند. وقتی که ما رسیدیم کیوان به سرعت به فرهاد و خانواده خبر داد و همگی به پیشواز خانواده من آمدند. صدای هلهله و صدای ساز گُردی فضا را پر کرده بود. دسته‌ای از زنان و مردان با لباس‌های زیبا در حال رقص محلی گُردی بودند که هلهله‌ریکی (هَلِپرکه) نام دارد.

کنار باغچه سایبانی درست کرده‌اند و چند میز و صندلی چیده شده. من و مسعود برادر کوچکترم و حمید و علی دامادهایمان کنار صندلی آقا صمد می‌نشینیم. با آب و شربت پذیرایی می‌شویم و از فرهاد می‌خواهم به ادامه جشن برسد و از ما جدا شود. فرهاد به سختی قبول می‌کند و می‌رود که به مهمان‌هایشان خوشامد بگوید.

در میان هلهله‌ریکی‌کنندگان یک لحظه چهره آشنایی می‌بینم. بله سیران خانم با لباسی به زیبایی بهار کوه‌های دالاهو در میان رقصنده‌هاست و من محو تماشایش شدم. کمی که گذشت او هم متوجه نگاه‌های من شد و با حرکت سر به نشانه سلام سری تکان داد و لبخندی از طرف من تحویل گرفت.

ئوری دهوله زورنایه ئامان چه‌پله ریزانه

ئوری به‌زمی شادیه و ئامان چویی کیشانه

نوی دهل و سرنا می‌آید، شادی و سرور است

بزم شادی و رقص و پایکوبی است

تا شب در خانه آقا صمد بودیم و برای استراحت به خوابگاه و دفتر کار خودم رفتیم و با مادر و خواهران مشغول صحبت شدیم. زارا گفت: مهران جان عجب خانواده‌ای هستند این خانواده سهیلی و عجب دختری دارند. و خندید. مادرم و کبری و دامادها هم تایید کردند و از مهمان‌نوازی و از متانت سیران و خانواده‌اش بسیار تعریف کردند.

روز بعد هم به همراه خانواده در منزل آقا صمد بودیم تا نزدیک عصر و بعد از آن از آنها خداحافظی کرده و برای گردش به اطراف رودخانه الون رفتیم. این بار صادق همکارمان در پروژه میزبان بود و تا نزدیک غروب کنار رود الون و کشتزارها و باغ‌های زیبای قصر شیرین بودیم و شب برای استراحت به خوابگاه برگشتیم. مقرر شد که چون چند روز بیشتر تا شروع کار نمانده، من در قصر شیرین بمانم و همه خانواده برگردند به شهر خودمان.

روز بعد خانواده برای خداحافظی به منزل آقا صمد رفتند و بعد از اینکه از آنها خداحافظی کردند به سمت شهر خودمان راه افتادند و من به زارا گفتم که آیا چیزی به سیران خانم گفتید یا نه؟ با خنده گفت که او هم بدش نمی‌آید از تو، ولی کمی وقت خواست که بیشتر آشنا شوید.

همه رفتند و من تنها در خوابگاه ماندم تا 15 فروردین که کار پروژه آغاز می‌شد. دو روز دیگر مانده بود و سیزده فروردین هم با خانواده آقا صمد به باغ رفتیم و روز ۱۵ فروردین همه همکارها آمدند و دوباره کار پروژه را در قطعه دیگری شروع کردیم.

روزهای خوب

پروژه جدید را با انگیزه‌ای جدید شروع کردیم. حالا دیگر با احتیاط بیشتری کار پاکسازی را انجام می‌دادم. قطعه آلوده جدید کمی پایین‌تر از بازارچه مرزی پرویز خان است و تا شهر حدود ۱۲ کیلومتر فاصله دارد. هوا هم رو به گرمی گذاشته و باید تا آخر بهار کار پاکسازی دستی این قطعه را تمام کنیم؛ چرا که گرمای طاقت‌فرسای تابستان، مجالی برای کار پاکسازی به وسیله نفرت را نمی‌دهد. معمولاً در گرمای تابستان پاکسازی ماشینی را انجام می‌دهیم. این کار به این معنی است که برای بالا بردن ضریب ایمنی، در زمین‌هایی که به وسیله مین‌برداران پاکسازی شده است، از ماشین‌آلات مین‌کوبی استفاده کنیم. در این کار دیگر نیازی به وجود نیروی انسانی زیاد نیست و از تانک مین‌کوب و بلدوزرهای مخصوص استفاده می‌کنیم.

روزهای فروردین را از پی هم به کار مشغول هستیم و معمولاً بعد از ظهرها را با فرهاد می‌گذرانم. فرهاد هم این روزها در تدارک درو کردن و جمع‌آوری محصول گندم زمین‌ها و مرکبات باغ است و حسابی سر همه‌مان شلوغ است.

چند باری سیران خانم را دیدم، ولی مجالی برای صحبت نداشتم. تصمیم گرفتیم که یکی از روزهای آخر فروردین برای صحبت در مورد برگزاری کلاس‌های آگهی‌رسانی از خطرات مین در میان عشایر کوچ‌رو به بهزیستی بروم و هم در مورد تشکیل کلاس‌ها و هم اگر توانستم در مورد خودمان کمی با سیران صحبت کنم.

صبح آخرین روز فروردین بچه‌ها را روانه میدان مین کردم و تذکرات لازم را دادم و ساعت ۹ صبح به طرف اداره بهزیستی شهر رفتم، جایی که سیران در آنجا مشغول بود. با مسئول بهزیستی در مورد زمان کلاس‌ها برای هفته دیگر در چند نقطه به توافق رسیدیم و به همراه سیران خانم قرار شد که در سه نقطه از مسیر عشایر، این کلاس‌ها برگزار شود و من خوشحال بودم که به مدت یک هفته می‌توانم هر روز سیران خانم را ببینم.

شب قبل از آغاز کلاس‌ها به منزل فرهاد رفتم که حالا در طبقه بالای خانه پدری به همراه همسرش زندگی می‌کرد و به فرهاد گفتم در روزهای آینده قرار است با سیران خانم همکار شویم و چند روزی را در مناطق عشایری با چند همکار دیگر به سر ببریم. فرهاد هم اظهار خوشحالی کرد که خواهرش در این کار بزرگ می‌تواند نقشی داشته باشد.

صبح زود با ماشین اداره بهزیستی که یک جیب دو کابین بود به همراه دو همکار دیگر به راه

افتادیم. همکار خانم که در اداره بهزیستی به همراه سیران خانم بودند و یک آقای دیگر و من و راننده به سمت مناطق کوهستانی بمو حرکت کردیم.

معمولا در این مناطق عشایری که از نواحی سومار و نفت شهر زمستان را گذرانده‌اند، برای طی کردن تابستان به این مناطق بیلاقی می‌آیند که متاسفانه این مناطق بر اثر جنگ ۸ ساله بین ایران و عراق، دچار آلودگی زیاد مین و گلوله‌های عمل نکرده هستند که هرازگاهی قربانی از میان این عشایر می‌گیرند که اغلب کودکان یا زنان هستند و ما برای اینکه این عشایر را با این آلودگی‌ها آشنا کنیم، تصمیم به برگزاری این کلاس‌ها کردیم.

در بین مسیر و یا در حین برگزاری کلاس‌ها سعی می‌کردم که از حیطة کاری در رابطه‌ام با سیران خارج نشوم و همین‌طور هم بود؛ ولی گاه‌گاهی با هم بعد یا قبل از کار در مورد خودمان و گذشته‌مان صحبت می‌کردیم. در میان این صحبت‌ها چند باری توانستم دوست داشتنم را به طریقی به سیران خانم منتقل کنم که از طرف او هم با مقاومتی روبرو نشد و من خوشحال بودم که سیران هم در مقابل، همین احساس را نسبت به من دارد. بعد از اتمام کلاس‌های آموزشی من واقعا دیگر دلباخته سیران شدم و می‌خواستم این موجود زیبا و مهربان را در کنارم داشته باشم.

کارمان در پروژه جدید به خوبی و بدون هیچ حادثه‌ای در حال پیشروی بود. مین‌های زیادی را خنثی می‌کردیم و زمین‌های زیادی در آینده‌ای نزدیک برای فعالیت‌های اقتصادی از شر مین‌ها آزاد می‌شد. تقریبا دو یا سه روز در هفته به دیدن سیران می‌رفتم و گاهی با هم در کنار رود الون قدمی می‌زدیم و گفتگویی می‌کردیم.

یکی از روزها از سیران پرسیدم که اگر آدمی با شرایط من بخواهد با شما زندگی کند چه جوابی دارید؟

سیران خانم با لبخند گفت: الان این را به منزله یک خواستگاری تلقی کنم؟
گفتم: بله.

خندید و گفت: من از شما چیزی نمی‌خواهم، چرا که می‌دانم برای بشریت و صلح در تلاش هستید؛ ولی مواظب خودتان باشید.

و از شرم رویش سرخ شد. دستانش را برای اولین بار در میان دستانم گرفتم و گفتم: قول میدم به خاطر سیرانم هم که شده بیشتر مراقب باشم.

هفته‌ها و ماه‌ها به خوبی می‌گذشتند و در آغاز تابستان از فرهاد و خانواده‌اش تقاضا کردم به شهر ما بیایند و چند روزی مهمان ما باشند. فرهاد قبول کرد اما صمد آقا گفت که نمی‌تواند بیاید و این یعنی اینکه ماه‌بانو مادر سیران خانم هم نمی‌توانست بیاید. در عوض مادر و پدر همسر آقا فرهاد مهناز خانم و کیوان با سیران همراه شدند و دو خواهر مهناز خانم هم با خانواده‌هایشان گفتند که خواهند آمد. من چند روز زودتر به شهرم رفتم تا تدارک مهمان‌ها را به خوبی فراهم کنم.

نهر شروی دهر وا بکھید و بوید وه میوانم چه بود

سه‌ر بنید وه سه‌ر سینه‌م و ده‌س وه سه‌ر شانم چه بود

گر شبی در را باز کنی و مهمانم شوی چه می‌شود

سرت را بر سینه‌ام بگذاری و دستت را بر شانه‌هایم چه می‌شود

از صبح روزی که مهمان‌ها قرار بود بیایند همه‌اش چشم به راه بودم و چند بار به تلفن فرهاد زنگ زدم که ببینم کجا هستند و فرهاد می‌گفت که نگران نباش می‌رسیم. ولی من همچنان بی‌قرار بودم.

نزدیکی‌های عصر بود که ورودشان را به نزدیکی شهر اعلام کردند. برای پیشواز به 5 کیلومتری شهر رفتم و بالاخره آمدند. بعد از خوش‌وشی کوتاه آنها را راهنمایی کردم تا منزل پدری. همه از دیدن مهمان‌های من خوشحال بودند. طبقه بالای منزل را برایشان مهیا کردیم که کمی استراحت کنند. و من در میان حیاط بزرگ خانه پدری، برای کباب درست کردن آماده می‌شدم که سیران از پله‌ها پایین آمد و با هم به گفتگو نشستیم. خوشامدی‌گفتم و از اینکه مهمان عزیزمی چون او داشتم حال و روزم خود از سر درونم حکایت می‌کرد. سیران گفت: چقدر زنگ می‌زدی وقتی ما در راه بودیم!

گفتم: خب نگران‌تان بودم.

با لبخندی گفت که تا اینجا متلک و شوخی‌های فرهاد و همراهان را تحمل کرده است که همه می‌گفتند که مهران به خاطر تو این همه زنگ می‌زند. من هم جواب دادم که خوب تقریباً درست می‌گفتند. و هر دو خندیدیم.

نزدیک غروب فرهاد هم به نزد ما در حیاط منزل آمد و بر روی تختی که از قبل در زیر درخت انار حیاط گذاشته بودیم نشست. کمی بعد همراهان فرهاد هم بیدار شدند و آمدند و همچنین خانواده‌های ما هم از خانه‌های دوروبر که نزدیک به هم هستند آمدند. دایی و پسردایی‌ها و خاله و خاله‌زاده‌های من همه بودند. چای خوردند و رفتند و کم‌کم از مهمان‌ها خواهرش کردم که برای صرف شام داخل بروند که گفتند نه همین‌جا در حیاط و زیر درخت بهتر است از باد کولرهای داخل منزل. همه در حیاط شام خوردیم و مشغول صحبت شدیم. از شهر آبدانان برایشان توضیح دادم و از روستای پدری که 15 کیلومتر فاصله داشت و قرار شد فردا برای دیدن روستا و طبیعت اطرافش برویم.

سه روزی را فرهاد و مهمان‌ها در شهر ما بودند. هرچه اصرار کردیم بیشتر بمانند هم سیران و هم باقی همراهان که کارمند بودند گفتند که مرخصی نداشتند و باید بروند. شب آخر دل را به دریا زده و به فرهاد گفتم که دل در گروی خواهرش دارم و اجازه بدهد به رسم ایل و تبار، برای خواستگاری خدمتشان برسیم.

جواب فرهاد این بود که همه ما می‌دانیم و منتظر بودیم که این حرف را بزنی، ولی در نهایت خود سیران و پدر و مادرم تصمیم می‌گیرند و هرچند که سیران از من بزرگ‌تر است، ولی من طرف توام مطمئن باش.

با حرف‌های فرهاد امیدوار شدم. روز بعد با فرهاد و سایرین همراه شده و به سمت قصر شیرین راه افتادیم. در میانه راه سیران با اجازه فرهاد به اتومبیل من آمد و تا نزدیکی قصر

شیرین با هم صحبت کردیم.

کارهای پروژه رو به اتمام بود و باید برای تابستان گرم منطقه خود را آماده می‌کردیم. در تابستان بیشتر کار پاکسازی را مکانیزه و ماشینی انجام می‌دادیم، چون گرمای هوا اجازه کار کردن به وسیله نیرو و دست را نمی‌داد و امکان خطا و بروز فاجعه خیلی زیاد بود؛ به همین دلیل کار پاکسازی دستی را تعطیل کرده و بیشتر کار را ماشینی انجام می‌دهیم.

برای رسیدن به یک برنامه کار منظم همه بچه‌ها را یک روز گفتم که جمع شوند و در مورد شیوه تنظیم کارها در تابستان جلسه‌ای بگذاریم و صحبت کنیم. همه بچه‌های تیم حاضر بودند و قرار شد که هر روز دو نفر از بچه‌های تیم پاکسازی به همراه مین کوب‌ها باشند و نظارت داشته باشند بر روی کار ماشین‌ها.

دیدارهای من و سیران هم بیشتر شده بود. کارهای کمتری روی دوش من بود و به همین دلیل وقت بیشتری برای دیدن عشقم داشتم.

در یکی از روزهای مردادماه به سیران گفتم که چون در پاییز کار ما بیشتر خواهد شد، پس اگر موافق باشد به خانواده زنگ بزنم و برای خواستگاری به منزلشان بیایم. سیران گفت که من حرفی ندارم با فرهاد و پدر و مادرم صحبت کن.

کار سختی بود به فرهاد زنگ زدم و گفتم جمعه شب برای گفتن مطلبی به منزلتان می‌آیم و جواب فرهاد این بود: بان چاو (به روی چشم).

شب جمعه با دسته گل و شیرینی و آقا محمود راننده گروه که حکم پدر را برای همه بچه‌های تیم داشت، به منزل آقا صمد رفتیم و بعد از صحبت‌های اولیه از آقا صمد خواستم که اجازه دهد با خانواده در هفته آینده برای خواستگاری خدمت برسیم و اگر قبول کردند، جشن کوچکی گرفته شود. آقا صمد گفت که از بچه‌ها شنیده که خانواده‌ای سرشناس در شهر خودتان دارید و به خوبی شهره هستید، من چیز دیگری نمی‌خواهم، امیدوارم خوشبخت باشید.

وصال

در هفته پایانی مردادماه خانواده و اقوام من از شهر زادگاهم آبدانان به قصر شیرین آمدند. عده زیادی بودند که نزدیکی‌های ظهر رسیدند. از همه در منزل آقا صمد پذیرایی کردند و تا عصر نشده صحبت‌ها و رسم و رسوم گردواری انجام شد و مقرر شد در قصر شیرین فعال خانه‌ای بگیریم و به محض آماده شدن به زندگی مشترکمان پردازیم.

و نزدیک غروب هم سازی و سرنایی و دهلی و بزم چوبی توسط جوانان گرفته شد و انگشترهایی ردوبدل شد و من و سیران به عقد هم درآمدیم.

خانواده و همه کسانی که آمده بودند روز بعد به شهرمان برگشتند. مادر و زارا خواهرم ماندند تا به همراه سیران به کرمانشاه رفته و خرید کنند. من هم همراهشان به کرمانشاه رفتم. این بار سیران در صندلی کنار من نشست و مادرم و ماهبانو مادر سیران کنار هم در صندلی عقب نشستند و زارا در اتومبیل خودش و همسرش راهی کرمانشاه شدیم.

بعد از بازگشت از کرمانشاه، خانواده من هم رفتند و من ماندم و شهری که برایم زیبایش از گذشته بیشتر شده بود. گاهی بعد از پایان کار سیران از اداره با هم کنار رود الون می‌رفتیم و هر دو ساعت‌ها سر بر روی شانه هم از آینده صحبت می‌کردیم.

پایان شهریور بود و من برای ابلاغ پروژه جدید باید به تهران می‌رفتم. از سیران خواستم که چند روزی از اداره مرخصی بگیرد و با هم به تهران برویم که هم مقداری وسایل برای خانه مشترکمان بخریم و هم چند روزی را به گشت‌وگذار پردازیم.

سیران اجازه‌اش را از خانواده‌اش گرفت و با پرواز کرمانشاه به تهران رفتیم و در منزل دایی من که در تهران هستند اقامت کردیم.

برای ابلاغ قرارداد پاکسازی قطعه جدید به مرکز رفتم و گفتند که قطعه جدید برای پاکسازی قطعه‌ای صد هکتاری واقع در منطقه سومار است. سومار منطقه‌ای نزدیک به قصر شیرین است که فاصله بیشتری را تا پروژه‌های قبلی دارد و البته میادین مین بیشتری نسبت به مرز خسروی دارد. بعد از ابلاغ قرارداد به همراه سیران به گردش در بازار تهران پرداختیم و دو سه روزی را در تهران ماندیم و خرید کردیم که خریده‌ایمان را به باربری داده و خودمان با بلیط برگشت به کرمانشاه برگشتیم و از آنجا هم به قصر شیرین رفتیم. خانه‌ای نوساز را اجاره کردم و کم‌کم اسباب و اثاثیه را چیدیم و قرار شد در پایان زمستان و اول بهار جشن ازدواجمان را بگیریم و رسماً زندگی‌مان را با هم شروع کنیم، هرچند که از همه ساعت

شبانه‌روز تنها چند ساعتی بیشتر را پیش هم نبودیم.

پروژه جدید را در سومار و نزدیک به پاسگاه ژاله پناه بود و باید هر روز ساعت 5 صبح بیدار می‌شدیم و تا ساعت به شش و سی دقیقه به محل پروژه می‌رسیدیم. تقریباً از همیشه و از قبل از آشنایی‌ام با سیران، کمتر به محل پروژه‌ها می‌رفتم و اکثراً در دفتر بودم و هفته‌ای یکی دو مرتبه برای سرکشی می‌رفتم یا اینکه کار فوری یا مشکلی پیش می‌آمد می‌رفتم. همه افراد گروه هم سعی می‌کردند که کار من را کمتر کنند و خودشان کارها را فیصله می‌دادند. در یکی از روزها که من هم همراه تیم پاکسازی به محل پروژه رفته بودم، در یکی دیگر از تیم‌های پاکسازی حادثه‌ای برای یکی از کارکنان رخ داد و متأسفانه در دم بر اثر انفجار یک مین (PMN) روسی کشته شد. و این بر روحیه همه بچه‌ها اثر منفی داشت. برای همین هم پروژه را تعطیل کردم و با مسئول آن گروه دیگر هم صحبت کردیم و هر سه یگان حاضر در منطقه، کار را به خاطر روحیه دوستان و حضور در مراسم این همکار تعطیل کردیم.

وقتی که سیران از این مسئله آگاه شد، چند بار زنگ زد. بهش اطمینان دادم که من سالم هستم و این کسی که جانش را فدای بشریت کرده از کارکنان یگان من نبوده است. به محض رسیدن به شهر یکسره به بهزیستی رفتم و سیران به محض دیدن من خودش را در آغوشم افکند و گریه سر داد. سعی در آرام کردنش نکردم، گذاشتم که گریه کند و در آخر برایش توضیح دادم که این مسائل کاملاً در زندگی همه ما شاید هر چند وقت یکبار روی بدهد و باید خودش را برای هر چیزی آماده کند.

بعد از برگشت از مراسم همکار کشته شده‌مان در شهر همدان و تعطیلی سه روزه دوباره کار در پروژه را شروع کردیم و من این بار مراقبت بیشتری از همکارانم به عمل آوردم. قوانین و استانداردها را لازم‌الاجرا کردم و از همه بچه‌های تیم خواستم نهایت توجه به استانداردها را در حین کار داشته باشند.

روزها می‌گذشت و گاهی به خاطر بارش باران کار تعطیل می‌شد و گاهی هم به خاطر گردوغبار. من و سیران هم روزهای خوشی در کنار هم داشتیم. اکثر شب‌ها را در خانه آقا صمد بودم و کمتر دیگر در خانه خودم می‌خوابیدم. ماه‌بانو خانم نمی‌گذاشت که تنها بمانم و به هر بهانه‌ای زنگ می‌زد و برای نهار و اکثراً شام مرا دعوت می‌کرد. کارهای خانه و اسباب و اثاثیه هم آماده بود و تنها منتظر آمدن بهار بودیم که به خانه خودمان نقل مکان کنیم. اسفندماه که آمد بهار هم به منطقه قصر شیرین آمد. بهار زیبا دشت را پر از گل کرده بود و منطقه سومار به راستی زیبا بود؛ تمام تپه و ماهورها سبز بودند و صدای کبک‌ها هر صبح‌دم نشاط تازه‌ای به طبیعت می‌داد.

روزهای خوب‌تر

برای روز ۵ فروردین همه را دعوت کردیم به جشن عروسی مان. بر طبق رسوم محلی کُردها ازدواج و جشن ازدواج در منطقه خودمان باید برگزار می‌شد و بعد از یک ماه می‌توانستیم به خانه خودمان برگردیم.

برای این کار از ۱۵ اسفند کار را تعطیل کردم و بچه‌های تیم، خودشان کارها را تا پایان سال ادامه دادند و من به شهر زادگاهم آمدم و همه کارها را با کمک دوستان و خانواده انجام دادیم. در قصر شیرین هم همین‌طور کارها به سرعت آماده شد و بنابر رسومات کُردها از اقوام سیران چند تنی با ما می‌آمدند و چند روزی مهمان ما بودند. روز چهارم فروردین به سمت قصر شیرین حرکت کردیم و هر جایی که توقف می‌کردیم، دسته‌ای از هنرمندان که همراهان بودند شروع به نواختن می‌کردند و رقص کُردها جان می‌گرفت و به همین خاطر تا نزدیک غروب به قصر شیرین رسیدیم.

خدای عالم شوکت ره‌سیم وه مه‌تلهو

دل‌م ساکت بی وه په‌زاره‌ی شهو

خدای عالم شوکت رسیدم به چیزی که طلب کردم

دل‌م ساکت شد از آشفستگی و سرگردانی شبانه

شب را در قصر شیرین ماندیم. مهمان‌ها زیاد بودند، عده‌ای را در دفتر کار و عده زیادی در خانه آقا صمد و فرهاد و اقوام ماندند و عده‌ای هم در اتومبیل‌ها شب را به صبح رساندند. صبح زود با هلهله‌ی زنان و دختران و صدای ساز و سرنا به سمت آبدانان به راه افتادیم و همچنان که در راه آمده بودیم همان‌طور هم بازگشتیم. جشن عروسی به مدت دو شبانه روز در آبدانان مهیا بود و بعد از آن کم‌کم مهمان‌ها رفتند و ما در خانه پدری، زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. روزهای بعد هم یا در خانه اقوام مهمان بودیم و یا به دامان طبیعت می‌رفتیم با خانواده و دوستان و بعد از تعطیلات از مادر و خانواده اجازه گرفتیم و به خانه خودمان در قصر شیرین رفتیم.

روزها و شب‌های زیبایی را در کنار هم گذراندیم و آنقدر در گوش هم از عشق گفتیم که هر دو باورمان شد که هیچ‌گاه جدایی بین ما نخواهد بود. خانه‌مان در منطقه‌ای نوساز بود. کمی با منزل پدری سیران فاصله داشتیم. ماه‌بانو مادر سیران کمی از این بابت ناراحت بود و

گلایه می‌کرد که توان راه رفتن تا خانه ما را ندارد و من به او گفتم که هر وقت لازم باشد، با اتومبیل خودم به خانه می‌برمش و اینطور کمی آرام شد.

کار پروژه سومار در حال ادامه بود و خوشبختانه هیچ اتفاقی برای اعضای تیم رخ نداد و کار پاکسازی دستی این قطعه هم بعد از گذشت ۶ ماه تمام شد و ما هم چهار ماه بود که با سیران شب و روزهای زیبایی را می‌گذرانیدیم. در پایان پروژه تصمیم گرفتیم به مسافرت برویم، چرا که هنوز به خاطر مشغله کاری نتوانسته بودیم که به ماه عسل برویم. تصمیم گرفتیم در آخرین ماه بهار، سری به شمال کشور بزنیم و مدتی آنجا باشیم.

سفر بسیار خوبی را آغاز کردیم و از مناطق گردنشین به تبریز رفتیم و از آنجا به اردبیل و بعد هم به شمال رسیدیم و گوشه‌گوشه این گردش برایمان خاطره‌ساز شد.

بعد از بازگشت از سفر برای ابلاغ قرارداد جدید به تهران رفتیم و ادامه همان قطعه قبلی ابلاغ شد؛ یعنی در همان منطقه سومار باید کار می‌کردیم و به همراه تیم شروع به شناسایی فنی قطعه کردیم و آرام‌آرام کار پاکسازی این میدان مین را در قطعات کوچکتر آغاز کردیم. سیران هر روز که برای سرکشی و کار به محل پروژه می‌آمدم می‌گرفت و می‌گفت که قول بدهم که زیاد به میدان مین نروم. با خنده می‌گفتم نگران نباش، من استاد هستم و هیچ اتفاقی روی نخواهد داد.

پاییز بود و عشایر منطقه به این سمت از استان کرمانشاه آمده بودند. در کنار کار پاکسازی، کار آموزش مردم را هم که در حیطه وظایفم نبود انجام می‌دادم؛ چون معتقد بودم که با آموزش مردم منطقه، از شمار قربانیان کاسته خواهد شد. مردم منطقه هم از روی لطف و مهربانی، قدردان زحمات ما بودند و برای من گاه‌گاهی ماست محلی یا کره و دوغ می‌آوردند. و من خوشحال بودم که مردم، قدر زحمات ما را می‌دانند.

خون و درد

روزها می گذشتند و ما به نیمه بهمن رسیده بودیم. صبحها سوز سردی می آمد و بچه‌ها قبل از پوشیدن لباس‌های ضد مین آتشی می افروختند تا گرم شوند. یکی از روزها که بچه‌های تیم برای کار پاکسازی آماده می شدند، من و مهدی یکی از همکارانم، برای ادامه شناسایی فنی به کمی بالاتر از محل کار بچه‌ها رفتیم. آرایش میدان مین در این نقطه خیلی بهم ریخته بود. یک ردیف فوگاز (۱) و چند ردیف والمرا با مین‌های محافظ (tp72) و یک ردیف ضد تانک با محافظ (PMN) کار را برای شناسایی دشوار کرده بود. تپه‌ها را دور زدیم. از مهدی خواستم جی‌پی‌اس را به من بدهد و خودش دورتر بماند تا من محل ایجاد معابر امن را نقطه گذاری کنم.

مهدی ابتدا قبول نکرد، ولی به او گفتم چون هنوز به آرایش میدان وارد نیستیم، از همراهی من صرف نظر کند و روی تپه بماند و از دور مواظب من باشد. کمی که جلوتر رفتم کم کم به نوع آرایش و شکست‌های میدان آشنا شدم. مین‌ها خودشان راه را نشان می دادند و روی هر معبر یک علامت با جی‌پی‌اس می گذاشتم تا بچه‌ها در آینده بدانند که محل ایجاد معبرهای امن کدام است. داشتم از تپه پایین می آمدم که پایم لغزید و بووووو... خاک و دود همه جا را گرفت...

وقتی که گرد و خاک خوابید احساس سوختگی شدید داشتم. خون دوروبر چشم و صورتم را گرفته بود. با چفیه‌ام کمی خون‌ها را کنار زدم. با شکم روی زمین بودم. چفیه‌ام سیاه شده بود. بچه‌ها را دیدم که در حال پیدا کردن راهی بودند که به من برسند. دوست داشتم که فریاد بزنم، نمی توانستم. انگار که مرده بودم ولی نه چون درد و سوزش زیادی داشتم. کمی سرم را توانستم بلند کنم. صادق داد می زد و بر سر خودش می زد. ولی مهدی که مین بردار قابلی بود بچه‌ها را داشت کنترل می کرد که داخل میدان نشوند. ثانیه‌ها و دقیقه‌ها به سختی می گذشت. بچه‌ها و تیم پزشکی باید تا نزدیکی من معبر می زدند و به کمک من می آمدند. احساس ضعف شدید داشتم. می دانستم که اگر زودتر به من نرسند، خون بدنم می رود و امکان کشته شدنم زیاد است. برای همین سعی کردم حداقل کاری را که می توانم انجام دهم. کمی سرم را بلند کردم، از حالت دمر به پهلو شدم. ترسم از این بود که مین دیگری در حین جابجایی‌ام منفجر شود. به پهلو شدم. پایم آس ولانش شده بود. پای چپ اما انگار بود. پای چپ را کمی تکان دادم. بله، یک پایم بود و سعی کردم که قسمت‌هایی از شلوار

که سوخته بود را از روی بدنم بردارم، نشد و نتوانستم. درد زیادی به سرم هجوم آورد و بیهوش شدم. وقتی که به هوش آمدم، بچه‌ها دور و برم بودند. صادق و مهدی و سعد گریه می‌کردند. پزشکیار با سرم رینگر داشت چشم‌هایم را می‌شست. به شدت تشنه بودم، ولی آب به من نمی‌دادند. با کمک بچه‌ها روی برانکارد رفتم. پایم را بسته بودند تا خونریزی را متوقف کنند. از زانو به پایین پای راستم تکه‌های گوشت و استخوان‌های درآمده از جای بود. کم‌کم درد به همه بدنم رسوخ پیدا کرده بود و داد می‌زدم. دست صادق را سفت گرفته بودم. برانکارد از زمین بلند شد و به آمبولانس رسیدیم. به سرعت آمبولانس حرکت کرد. سرم و آمپول انعقاد خون، خونریزی را تقریباً قطع کرده بود. به محض رسیدن به بیمارستان گیلان غرب با آمبولانس مجهزتری به طرف کرمانشاه اعزام شدم. صادق و مهدی هنوز کنارم بودند و چند واحد خون در آمبولانس تزریق شد. دوباره بیهوش شدم. شدت درد در همه اجزای سرم می‌پیچید.

دوباره وقتی به هوش آمدم از ترافیک خیابان‌ها فهمیدم که در شهر هستیم. صدای آژیر آمبولانس بدتر سرم را آزار می‌داد. به پرستاری که بالای سرم بود گفتم بگو این آژیر را خفه کنند. او هم به راننده گفت و صدای آژیر قطع نشد، ولی از حالت ممتد به گاه‌گاهی رسید. بر اثر آرام‌بخش‌هایی که درون سرم به بدنم تزریق می‌شد، گاه‌گاهی از هوش می‌رفتم، ولی درد آنقدر زیاد بود که زود به هوش می‌آمدم. در نهایت وقتی برای بار آخر چشم باز کردم، نیمه‌های شب بود و درون بیمارستان بودم و داد می‌زدم از زور درد...

پایم باندپیچی شده بود، از زیر زانو به پایین دیگر هیچ نبود... درد بیشتر از ظرفیت من بود و از دکتر خواهش کردم که آرام‌بخشی دیگر بزند که قبول نکرد. گفت ممکن است به کما بروم و از پیش من رفت. صدای چند زن و مرد فضای بیمارستان را در برگرفت. از درگاه اتاق قامت بلند سیران را دیدم. بغضم ترکید. سیران بر سروصورت‌زنان داد زد: مهرانم چه شده!؟

توانایی حرف زدن نداشتم. مهدی و صادق از ماه‌بانو خواستند که سیران را از روی من بلند کند. فرهاد دست سیران را گرفت و او را از روی من بلند کرد. دکتر بلافاصله به اتاق آمد و همه را بیرون کرد. و به مهدی گفت که کنترل اوضاع را داشته باشد. دوباره از هوش رفتم یا خوابیدم.

چشم که باز کردم چند دکتر و پرستار را در کنارم دیدم. همه می‌گفتند برای نجات دادن پای دیگر، باید به تهران اعزام شود. فرهاد و مسعود برادرم هم بودند. نمی‌دانم مادر و برادرم کی آمده بودند.

تصمیم کمیته پزشکی بر این بود که با هواپیما به صورت فوری به بیمارستان‌های تهران اعزام شوم. روند پذیرش صورت گرفته بود و برای اولین پرواز هماهنگ شده بود. بدتر از درد زنجیره‌موره‌های مادرم بود. از مسعود خواستم آرامش کند. به مادر گفتم این کارها حال مرا بدتر می‌کند و خواستم که بروند. دکتر هم همه را مرخص کرد و تنها سیران ماند. نزدیک عصر برای تعویض پانسمان آمدند و دیدم که وقتی بیهوش بودم، چند جای دیگر بدنم هم

ترکش خورده است.

با هواپیما تنها برای یک نفر همراه، بلیط گرفته شده بود. مسعود برادرم همراه شد. مادرم و بقیه رفتند که با ماشین به تهران بروند. در آنجا سریع به بیمارستان سینا منتقل شدم. در بیمارستان دو عمل فوری روی پای چپم انجام شد. دکترها قول دادند که این پای دوم حتما می‌ماند. در طی روزها عمل‌های زیادی روی من انجام شد. عمل برداشتن ترکش‌های ریز و درشت و دو سه عمل طولانی دیگر. کم‌کم با درد کنار آمدم. شب‌ها درد بیشتر بود. چند ششی را اجازه دادند که سیران جان کنارم باشد، ولی نمی‌شد که همیشه باشد و گاهی مسعود می‌ماند. خانه‌ای نزدیک بیمارستان اجاره شده بود برای همراهان. مادرم هر چند وقت یک بار می‌آمد و می‌رفت و سیران هم یک بار رفت قصر شیرین که هم مرخصی بگیرد و هم مقداری مدارک بیاورد.

فرهاد و همه دوستان لطف داشتند، می‌آمدند و می‌رفتند. چشمان سیران آن حرارت را نداشت. قامت بلندش خمیده شده بود و غم زیادی در صورتش بود. سه ماه گذشت. کم‌کم باید برای برگشت آماده می‌شدم.

یک روز عصر که داشتم غذا می‌خوردم سیران قاشق غذا را به دهانم گذاشت و من همه سینی را پرت کردم و سرش داد زدم که پایین قطع شده، دست که دارم. نمی‌خواهد که نقش مادر ترزا را بازی کند. از سروصدای من همه کارکنان بخش به اتاق من آمدند و دکتر با سر به سیران که مبهوت مانده بود اشاره کرد که بیرون برود. سیران هم بیرون رفت و من با داد و بیداد از همه خواستم اتاقم را ترک کنند و در را ببندند.

خودم شرمگین بودم از اینکه این رفتار را با سیران جان داشتم و دوست داشتم که صدایش کنم، ولی غرورم اجازه نداد.

با آرام‌بخشی که برایم تزریق کردند، چند ساعتی را خواب بودم. وقتی بیدار شدم سیران بالای سرم نشسته بود و سرم را نوازش می‌کرد. دستش را گرفتم و خواستم حرفی بزنم. انگشتش را روی لب‌هایم گذاشت و گفت: هیس مهرانم، نمی‌خواه چیزی بگی. دستش را بوسیدم و شبق موهای سیاه و بلندش که روی صورتم افتاده بود را بویدم. بوی بهار نارنج می‌داد و می‌دانست چقدر دیوانه عطر بهار نارنجم.

چند روز بعد باید به منزل می‌رفتم. دکتر گفته بود که می‌توانم برای ادامه درمان و استراحت به خانه بروم و ماهی یک بار به تهران بیایم. دکتر روان‌پزشکی هم آمد و حسابی صحبت کرد و گفت باید از این پس کمی با اطرافیانم مدارا کنم چون که دچار آسیب‌های روحی ناشی از حادثه شده‌ام که در علم پزشکی (PTSD) نام دارد. خودم هم بعضی از همکاران را دیده بودم که دچار اینگونه حملات عصبی می‌شدند؛ آنهایی که عضوی از دست داده بودند.

به خانه که رسیدیم خیلی از دوستان و اقوام آمده بودند. مسعود برادرم و مادرم گفتند که بهتر است به آبدانان برویم و من هم برای اینکه ناراحت نشوند، قبول کردم و البته سیران هم خوشحال بود که مدتی را در خانه پدری‌ام سپری خواهیم کرد.

به محض رسیدن ازدحام جمعیتی که برای عیادت آمده بودند، واقعا عصبی‌ام کرده بود. از

سیران خواستم به مادرم بگویم محترمانه همه را بگویند که بروند. همه رفتند و من ماندم و سیران و مادر که هم‌ماش گریه می‌کرد. با صدای بلند به مادر گفتم اگر گریه کند از اینجا خواهم رفت. مادرم هم گفت: باشه روله گیان دیگه گریه نمی‌کنم. و از اتاق بیرون رفت. بر اثر جابه‌جایی، پای چپم که تازه از دست فلزهای فیکس کننده راحت شده بود، به شدت درد می‌کرد. کمی خوابیدم تا مقداری از درد کمتر شود. روزهای بعد هم به این ترتیب بود. مردم برای عیادت می‌آمدند و می‌رفتند. گاهی با نگاهی از حس ترحم و گاهی با خشم از اینکه چرا این کار را انتخاب کردم و هر دویش مرا آزار می‌داد.

فشارهای عصبی بیشتر شده بود و دوست داشتم در منزل خودمان باشم. به همین خاطر از مسعود خواستم مرا به قصر شیرین ببرد و اینکه سیران هم بعد از ماه‌ها باید به کارش ادامه می‌داد.

به خانه رسیدیم و احساس آرامش زیادی داشتم. همه همکاران در تیم‌های مختلف به دیدنم آمدند و اقوام سیران و نیمی از اهالی شهر هر شب می‌آمدند و می‌رفتند. از طرفی از این همه محبت مردم خوشحال بودم و از طرف دیگر دلم می‌خواست تنها باشم. بالاخره در یکی از شب‌ها که سیران در کنارم بود به او گفتم که از این پس زندگی با یک معلول سخت است و تا وقت هست می‌تواند راه خودش را برود. از این حرف من سیران گریان شد و بغض چند ماهه‌اش شکست. گفت: در بیمارستان و در خانه پدری‌ات داد زدی و از اتاق بیرونم کردی، هیچ نگفتم؛ ولی حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی. پس ساکت باش و مانند قبل زندگی کن.

این همه خشم را هیچ‌وقت در وجودش ندیده بودم. ناخودآگاه ساکت شدم و جوابش را ندادم.

تابستان بود. گرمای هوا در بیشترین درجه بود. روزها وقتم را در منزل با دیدن فیلم و گوش کردن موسیقی می‌گذراندم. گاه‌گاهی با عصا بیرون می‌رفتم. یکی دو مرتبه هم به تهران و کرمانشاه رفتیم برای ادامه درمان. قرار بود در ماه آینده پروتز یا پای مصنوعی‌ام آماده شود. پای چپ هم خوب بود، می‌شد چند متری را راه رفت. کم‌کم از ده متر شروع کردم و بعد به روزانه ۵۰۰ متر پیاده‌روی رسیدم.

پروتز را آماده کرده بودند برای تراش و امتحان کردن. به تهران رفتم. دیگر لازم نبود کسی همراهم بیاید و خودم به تنهایی رفتم. حرکت کردن با پروتز در ابتدا کمی سخت بود، ولی آهسته‌آهسته یاد گرفتم که با پروتز کنار بیایم.

آشفتگی

یکی از روزهای آخر تابستان به همراه خانواده حاج صمد به باغ رفتیم و همه آمده بودند، از خانواده خود حاج صمد تا خانواده همسر فرهاد. به محض وارد شدن من و سیران به باغ، فرهاد کنار در ورودی بود. من از ماشین پیاده شدم و فرهاد با خنده آمد و گفت: چطوری پهلوان؟

گفتم: زنده باشی. من بد نیستم، خودت چطوری؟
- من هم خوبم. چرا همه‌اش در خانه‌ای؟ بعضی روزها بیا اینجا و در آبیاری باغ کمکم کن رفیق!

با این حرف دنیایم بهم ریخت و با عصبانیت گفتم: بله حتما و از این به بعد اگر آبیاری هم نشد، می‌روم کنار مسجد گدایی و این به نظر تو بهتر نیست؟ و به سمت خروجی باغ رفتم. فرهاد از پشت به من رسید و گفت: مرد حسابی من منظوری نداشتم. و هرچه سیران گفت که فرهاد منظوری نداشته، من قبول نکردم و پیاده در حال رفتن بودم. سیران گفت: آبروی مرا پیش خانواده‌ام نبر.

با شنیدن این حرف بدتر شدم و گفتم: دلسوزی اطرافیان مهم‌تر است یا آبرویت پیش خانواده؟ می‌خواهی آبرویت نرود، مرا رها کن.
با این حرف سیران آهسته از من دور شد و گفت: باشه هر طور که راحتی.

آرام‌آرام از راه خاکی باغ تا آسفالت آمدم. از آنجا هم با وسیله‌ای تا شهر رسیدم و به خانه رفتم. کمی با خودم فکر کردم، دیدم که زیاد حرف بدی نزد فرهاد. می‌خواست بگوید که در خانه تنها نمانم همین. به هر حال تا غروب در خانه نشستم و دلم عجیب هوای سیران را داشت و غروب جانم آمد. فرهاد هم همراهش بود. با هم به داخل خانه آمدند و فرهاد با خنده گفت: رفیق ما اینقدر دل‌نازک نبود.

هر دو منتظر واکنش من بودند. با لبخندی گفتم: ببخش فرهاد جان، کمی ناراحت بودم. فرهاد که از جواب من جرات پیدا کرده بود گفت: مرد حسابی کوفتمان کردی تفریح رو، همه تا عصر که باغ بودیم دماغ و ناراحت بودیم.

سیران با سر اشاره کرد که دیگه چیزی نگو. و فرهاد ساکت شد. دوباره از فرهاد معذرت‌خواهی کردم و فرهاد رفت. سیران در آشپزخانه بود. داشت غذایی را که مادرش برای من فرستاده بود آمده می‌کرد. لی‌لی‌کنان به آشپزخانه رفتم و از پشت محکم در آغوش فشردمش و گفتم:

بیخس همه کس ام بیخس که بدخلقی کردم.
سرش را برگرداند و چشمان اشکبارش را دیدم. گفت: قول بده دیگر اشک مرا در نیاوری.
گفتم: باشه، به روی چشم.
ولی اینطور نبود و روزهای بدتری در پیش بود.

شروع دوباره

بعد از ۸ ماه دوری از کار، بعد از کلی صحبت کردن با سیران، به سر کار برگشتم. سیران می‌گفت که دیگر نمی‌خواهد کار اجرایی انجام دهی. می‌توانی در دفتر تنها نظارت کنی. شنیده بود که مرکز نامه‌ای داده و از من خواسته بود تنها بر همه پروژه‌ها نظارت داشته باشم و مسئول نظارت بر ایمنی و استاندارد باشم که من قبول نکردم و می‌خواستم همان سمت قبلی که مسئولیت کار اجرایی بود را داشته باشم.

این بار محل پروژه در منطقه قره‌بلاغ و در دامنه کوه بومو بود و فاصله بیشتری تا قصر داشت. سعی می‌کردم که کمتر به محل پروژه بروم و بیشتر اوقات در قصر شیرین بمانم و کار را از دفتر پیگیری کنم، ولی نمی‌شد. گاه‌گاهی دلم هوای میدان مین می‌کرد و می‌رفت. پروتز را در می‌آوردم و نشسته روی زمین چند مین را خنثی می‌کردم تا عطش‌ام فرو ریزد. کم‌کم به اوضاع مسلط شدم. حال من نسبت به گذشته بهتر شده بود. کار که می‌کردم خیلی بهتر بودم. خانه‌نشینی برای من بدترین درد بود و این را هم سیران خوب فهمیده بود و دیگر حرفی از اینکه نباید این کار را ادامه بدهم نمی‌زد.

خبر خوب

اوایل زمستان بود که دگرگونی حال سیران خبر از آمدن کوچولویی می‌داد که زندگیمان را شادتر از این می‌کرد. خبر به حدی خوب بود که همه از شنیدنش خوشحال بودند، هم خانواده من و هم خانواده سیران.

حالا دیگر شب‌ها کارم شده بود صحبت کردن با این کوچولو که در خیال خودم نامش را سوما گذاشته بودم و سیران می‌خندید و می‌گفت که اگر پسر بود چه؟ می‌گفتم که دختری بلند بالا و سیاه چشم و سیه موی مانند مادرش است، مطمئنم.

از همان ماه‌های ابتدایی شروع کردم اتاقی را برایش خالی کردن و مهیا کردن. همه فکر و ذکرمان شده بود بچه‌ای که هنوز نمی‌دانستیم جنسیتش چیست، روزها که به محل پروژه می‌رفتم همه از حال بچه‌ام می‌پرسیدند. بچه من و علاقه‌ام شده بود نقل محفل دوستان. ماه چهارم که رسید مطمئن شدیم که بچه دختر است و من شرط را برده بودم. از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. سیران هم این همه اشتیاق مرا که می‌دید بهتر از همیشه شده بود، ولی این خوشی‌ها دیری نپایید.

اواخر فروردین بود که به محل پروژه رفتم. صبح زود با مهدی و صادق و اصغر که اهل ایلام بود و به تازگی به تیم پیوسته بود نشستیم و چای خوردیم. بعد از چای به معبر شماره دو که اصغر کار می‌کرد رفتم. میدان والمرا بود (نوعی مین ضد نفرات جهنده که بسیار خطرناک بود). اصغر داشت روی یک نوار والمرا کار می‌کرد و من صد متری او بودم که باز هم انفجار. بووووو... صدای سوت مانند انفجار والمرا، سکوت دامنه کوه را شکست. اصغر در خون غلتیده بود و من هم خون از سر و صورتم می‌بارید؛ ولی چون فاصله‌ام زیاد بود، صدمه جدی ندیده بودم.

اصغر در دم کشته شده بود. ترکش‌های مین والمرا بدنش را تکه‌تکه کرده بود و صحنه بسیار بدی بود. من هنوز در شوک انفجار بودم. روی زمین نشسته بودم و دست‌هایم روی گوش‌هایم بود. صدای سوت وحشتناکی در سرم پیچیده بود.

باز هم آمبولانس و باز هم بیمارستان. چند ترکش بالای چشم راستم خورده بود، ولی چشمم سالم بود و ترکشی در گردنم که همان وقت در آمبولانس بهیار درش آورد و بخیه زد. چند ترکش هم به باسن و کمرم خورده بود. در بیمارستان کرمانشاه بستری شدم. این بار زخم‌ها سطحی بود، ولی سردرد و وضعیت روحی‌ام بهم ریخته بود. تا چشم بر هم می‌گذاشتم

صحنه بدن تکه تکه اصغر آرام می داد. دو روز بستری بودم. طبق معمول سیران آمد و باز هم گریه و باز هم تحمل ناراحتی دیگران عذابی بود بزرگ.

روز سوم برای مراسم تشییع جنازه اصغر راهی ایلام شدم. هرچه دکترها گفتند که نباید تکان بخوری، قبول نکردم و سرم را از دستانم کشیدم و می خواستم از بیمارستان با همان لباس های مخصوص بیماران خارج شوم که دکتر و پرستاران مانع شدند. با هر زحمتی بود لباس پوشیدم و یکی از دوستان با آمبولانس مرا تا ایلام برد. در تشییع جنازه اصغر، مادر و خواهرانش مرا دوره کردند و این صحنه بیشتر آرام می داد. وضعیت من باعث شده بود که مادر و خواهرانش بیشتر بی تابی کنند. به همین دلیل زودتر از همه مراسم را ترک کردم. از دوستم حسین خواستم مرا به خانه ببرد.

در خانه این بار سکوتی مرگبار حاکم بود. سیران با سکوتش از مادر و برادر و پدرش پذیرایی می کرد. ماه بانو مادر سیران همه اش خداروشکر می کرد که این بار سالم هستم. فرهاد هم نگران و ناراحت بود. شب که شد گفتم: سیران جان چرا حرفی نمی زنی؟ گفت: چه بگویم؟ یعنی چیزی اگر گفتم مگر تو گوش می دهی؟ به فکر خودت نیستی، به فکر من نیستی، لاف به فکر بچه ات باش. اگر خدایی ناکرده تو به جای اصغر بودی، من چه باید می کردم؟

گفتم: سیران جان حالا که من نبودم، پس لطفا سخت نگیر.

این را که گفتم انگار بشکه باروت را آتش زدم، سیران با خشمی که هیچ وقت ندیده بودم داد می زد و گفت: من توانایی مراقبت دارم، ولی توانایی بزرگ کردن بچه ای را تنهایی ندارم. به جان خودت مهران کافی است یک بار دیگر به میدان مین بروی، ترکت می کنم. برای اینکه فضا را بدتر نکنم، قول دادم که دیگر نخواهم رفت. سیران آرام شد. گفت: تو دیگر دین خودت را ادا کرده ای و بگذار کسان دیگری این کار را انجام دهند. تو مری باش، درس بده، آموزش به مردم بده، لازم نیست به میدان مین بروی. قبول کردم تا سیران آرام شود.

برای درمان به تهران رفتم و همان جا هم از مرکز درخواست کردم که کار آموزشی برای کارکنان و مردم مدنی را انجام دهم. مرکز با این خواسته موافقت کرد ولی باید این پروژه را به اتمام می رساندم.

دور از چشم سیران گاه گاهی سری به میدان مین می زدم و برمی گشتم. سعی می کردم که نداند. کم کم نزدیک به ۷ ماهگی سوما می شدیم و دو ماه دیگر باید به دنیا می آمد. در این فاصله یک روز به میدان مین رفته بودم. وقت برگشت گویا عینکم را جا گذاشتم که یکی از همکاران نزدیک غروب عینک را به در منزل آورده بود و من برای خرید بیرون بودم. سیران عینک را که تحویل می گیرد همکارم توضیح می دهد که امروز روی معبر یادش رفته که عینکش را بردارد. سیران می پرسد روی معبر چرا؟ همکارم که از موضوع اطلاع ندارد می گوید: خب وقتی که مین را خنثی می کرد، کلاه ضدمین نمی گذارد که عینک داشته باشی و مهندس هم مجبور بود که عینک را بردارد و یادشان رفت.

سیران تشکر می کند و وقتی من برگشتم، سیران خانه را ترک کرده بود و یاداشتی گذاشته بود که؛ من می دانستم که می روی به پروژۀ سرکشی کنی، ولی مطمئن بودم که دست به مین نمی زنی. اما حالا فهمیدم اشتباه می کردم. تو عشقت مین است، نه من و فرزندت. تهدیدم را جدی بگیر مهرانم اگر مرا و فرزندت را می خواهی، واقعا دست زدن به مین را کنار بگذار و بعد بیا سراغ ما. می دانی که کجا هستم...

خدا حافظ سیران

عصبانی و ناراحت بودم. گفتم من سراغش نمی‌روم تا خودش برگردد. چند روز به همین ترتیب گذشت و من هم برای اینکه لجبازی کرده باشم، هر روز به محل پروژه می‌رفتم و عصرها برمی‌گشتم به خانه. تنهایی بعضی وقت‌ها فشار زیادی می‌آورد. می‌خواستم که به سراغ سیران بروم، ولی غرورم اجازه نمی‌داد.

عصر یکی از روزها تلفن زنگ خورد. شماره منزل آقا صمد بود. گوشی را برداشتم. کیوان از پشت خط سراسیمه و با گریه فریاد زد که به بیمارستان بروم. با هر زحمتی بود به بیمارستان رسیدم. ماشین را همان دم در رها کردم. و رفتم به بخش اورژانس. فرهاد و خانمش و ماهبانو آنجا بودند. گفتم که چه شده ماهبانو گفت: خانه خراب شدیم.

فرهاد در حیاط خانه مشغول کار است و سیران که در مرخصی به سر می‌برده در حال صحبت به گونی‌های کود شیمیایی که برای باغ استفاده می‌شد، تکیه داده، از بالا چند گونی بر سر سیران می‌ریزد و الان در وضعیت خوبی نیست و باید به کرمانشاه برده می‌شد. اجازه دادم با آمبولانس به بیمارستان مجهزتری در کرمانشاه منتقل شود و خودم هم با ماشین شخصی‌ام به دنبالش رفتم. فرهاد و خانواده‌اش هم با ماشین خودشان آمدند.

به بیمارستان رسیدیم. من کمی بعد از آمبولانس به محوطه وارد شدم. به محض رسیدن، فوری سیران را به اتاق عمل بردند. عمل چند ساعتی طول کشید. دکتر زنان و زایمان که آمد، همه به طرفش رفتیم. گفت: حال مادر خوبه ولی متأسفانه بچه...

دیگر چیزی نشنیدم. سرم گیج رفت و آهسته روی زمین نشستم. فرهاد و کیوان به سمت من آمدند. از زمین بلندم کردند. نه می‌توانستم حرف بزنم، نه نفس بکشم. بغض سنگینی فضای سینه‌ام را گرفته بود. بیرون رفتم و در محوطه بیمارستان نشستم.

برای دخترم لالایی می‌خواندم. سخت گریه‌ام گرفته بود. نمی‌دانم چقدر در این حالت بودم که سرم را در آغوش ماهبانو مادر سیران دیدم که دل‌داری‌ام می‌داد و می‌گفت که خودتان هنوز بچه‌اید و راه زیادی برای زندگی دارید. نمی‌دانستم چه باید بگویم. راه افتادم بی هدف در میان خیابان‌ها می‌گشتم تا نزدیک صبح که گشت کلانتری مشکوک شده بود و بازداشتم کرد. در کلانتری از روی کارت شناسایی به هویتم پی بردند. تنها پاسخ به تمام سوالات افسر کلانتری گریه بود. از توی گوشی تلفن، شماره سیران را که همسر ثبت کرده بودم پیدا کردند و زنگ زدند که فرهاد جواب داد و آمد با هم دوباره به بیمارستان رفتیم. حال و

روز سیران هم از من بهتر نبود. یکسره گریه می کرد. من نمی توانستم در بیمارستان بمانم، به همین خاطر به همکاری تلفن زدم و از او خواستم من و ماشینم را تا قصر شیرین ببرد. در خانه خودم را زندانی کردم. حتی برای دیدن سیران هم نرفتم. فقط در خانه مویه می کردم. مانند دیوانه‌ها در اتاق بچه می خوابیدم. هر کسی که می آمد را با داد و فریاد مجبور می کردم که برود. در را برای هیچ کس باز نمی کردم. پنج روز گذشت و من چون دیوانه گان شده بودم. روز پنجم دایه ماه بانو که آمد در را باز کردم. آمد و وقتی مرا دید، او هم به گریه افتاد. هر دو نشستیم و حسایی گریه کردیم تا سبک شدیم.

دایه ماه بانو بلند شد و خانه را تمیز کرد و با اصرار مرا به حمام فرستاد و هی روله گیان روله گیان دور و بر من می کرد و من هم مثل فرزندی خلف هر چه می گفت را گوش می دادم. دست آخر گفت: به خاطر خودت و سیران با من بیا خانه ما. گفتم: نه دایه گیان، فعلا تحمل دیدن روی سیران را ندارم. گفت: باشه، ولی زود بیا.

ولی ای کاش می رفتم. کارم شده بود زاری برای کودکی که هرگز ندیدم. برایش آواز لالایی گُردی می خواندم.

کورپه‌ی شیرینم بنووه دره‌نگه
شه‌وگار دریژ و دونیا بی‌ده‌نگه
بنووه به‌ره‌می ژینی رابردووم
ته‌نیا ناواتی عومری بابر دووم
بی تو ناشاده ژیانی تالم
بو تو گولم له دل نه‌نالم

و همین‌طور می خواندم تا صبح. روزها چند ساعتی می خوابیدم. خوراکم غم بود، خوابم غصه؛ به طوری که همسایه‌ها هم از غمم گریه می کردند. مسعود برادرم و روح... پسر دایی‌ام آمدند و مرا با خودشان به شهر خودمان بردند و من حتی برای لحظه‌ای به دیدن سیران نرفتم.

چند روزی را در خانه پدری ماندم و دلم طاقت نداشت. دلم می‌خواست که بروم سر قبر گل نوشکفته‌ام و رفتم. نزدیکی شب به قصر شیرین رسیدم و رفتم در خانه آقا صمد پدر سیران از دایه آدرس قبر را گرفتم و رفتم قبر کوچکی بود که کنار قبرستان بود.

به خانه برگشتم و چند قرص آرام‌بخش خوردم و خوابیدم. صبح با زنگ در خانه به زحمت بیدار شدم. در را که باز کردم صادق و مهدی و سعد همکارانم بودند که برای تسلیت آمده بودند. کمی ماندند و توصیه کردند که لااقل کار را شروع کنم. دوستان هم می‌دانستند که با کار کردن ممکن است حالم بهتر شود. تصمیم گرفتم فردا را بروم سر کار. رفتم سر کار و هنوز بعد از گذشت یک ماه از حادثه، هنوز نتوانسته بودم و یا نخواسته بودم سیران را ببینم. یک روز دایه ماه بانو زنگ زد و گفت: امشب برای شام باید بیایی خانه ما. گفتم: نمی‌توانم.

ولی دایه گفت: باشه نیا ولی دیگه مادرت رو هم باید فراموش کنی. همیشه احترام آقا صمد و دایه ماه بانو را داشتیم و نمی خواستیم ناراحت شوند و نزدیک عصر رفتم. وقتی رسیدم کسی در خانه نبود غیر از آقا صمد و دایه. نشستم و با آقا صمد صحبت کردیم. آقا صمد گفت ریشش که بلند شده بود را کوتاه کنم و از من خواست که روال زندگی عادی را در پیش بگیرم. دایه می آمد و می رفت به آشپزخانه، معلوم بود که خودش باید غذا درست می کرد. خبری از سیران نبود و همچنین خبری از فرهاد و یا حتی کیوان.

فضای خانه بدجوری برایم سنگین بود. دست آخر از دایه پرسیدم که دایه گیان سیران کجاست. دایه دستپاچه شد و گفت که روله گیان برای درمان به کرمانشاه رفته است به همراه فرهاد. و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. ولی می دانستم که دایه وقتی دروغ بخواهد بگوید دستپاچه می شود. در همین حال آقا صمد گفت که این چه وضعی است مهمان که می آید به خانه همه چیز باید فراموش شود. و به دایه گفت برو به بچه ها بگو بیایند پایین. فهمیدم که همه در خانه فرهاد هستند در طبقه بالا. بعد از کمی فرهاد و کیوان آمدند، ولی از سیران خبری نبود.

فرهاد آمد و با سر سلامی کرد و من جوابش را ندادم. دایه گفت که پسرهای من نباید با هم قهر باشند و اینجا بود که از کوره در رفتم و گفتم که دایه گیان گونی های این آقا فرزند مرا کشته و این آقا الان طلبکار شده؟ این را که گفتم فرهاد با فریاد گفت: مرد حسابی بچه به دنیا نیامده ات مرد. ما خواهرمان را داشتیم از دست می دادیم تو پیدایت نبود.

همین را که گفت پروتزم را که کنار دستم بود برای فرهاد افکندم و پای مصنوعی به بدن فرهاد خورد و بلند شدم به طرفش بروم که دایه جلوی مرا گرفت و از آن طرف مهناز همسر فرهاد، فرهاد را آرام کرد. اما من گلوله ای آتش شده بودم و فریاد می زدم و با یک پا می خواستم به طرف فرهاد بروم که سیران سراسیمه به پایین آمد و با گریه داد زد که چرا می خواهید آبروی ما را ببرید؟ با دیدن سیران کمی آرام شدم و خواستم که بروم. دایه هرچه اصرار کرد گفتم که امکان ندارد بمانم. پایم را دستم گرفتم و از در خارج شدم.

ماشین را بیرون از خانه پارک کرده بودم. نشستم روی صندلی و پروتز را جا زدم که بتوانم رانندگی کنم. سیران آمده بود کنار ماشین و گفت که به خاطر مادرم نرو و بمان، فرهاد هم پشیمان است. گفتم نه فرزندم را کشتید چیزی نگفتم، حالا شماها طلبکارید؟ گفت که فرزندت؟ مگر فرزند من نبود؟ مگر من بیشتر از تو زحمتش را نکشیدم؟ و این حادثه به هیچ کس ارتباطی ندارد. گفتم چطور ارتباطی ندارد؟ چرا قهر کردی و ماندی در خانه پدرت که این بلا به سر من بیاید؟ مگر روز اول نگفتم که این کار من است و دست از این کار نمی کشم و تو قبول کردی؟ حالا یا همین امشب همراه من می آیی یا اینکه همین جا می مانی. گفت که نه نمی آیم، اینطور نمی آیم. بیا داخل خانه و بنشین بعد با هم می رویم. گفتم تا وقتی که فرهاد هست ممکن نیست به این خانه بیایم و ماشین را روشن کردم. گفتم سیران می آیی یا نه؟ می دانی که اگر نیایی دیگر هیچ وقت به سراغت نمی آیم. سیران مستاصل بود. می خواست بیاید ولی نمی دانم چه چیزی مانعش شد که به سمت خانه رفت و

من با عصبانیت کوجه را ترک کردم.

بدخلق شده بودم. کسی از دست بداخلاقی‌هایم در امان نبود، چه در محل کار چه دوستان و اطرافیان.

روزها از پی هم می‌گذشتند و خبری از سیران نبود. گاه‌گاهی در خیابان ناغافل همدیگر را می‌دیدیم و بدون هیچ حرفی از پیش هم می‌رفتیم. انگار که غریبه‌هایی هستیم که هیچ‌گاه یکدیگر را ندیده‌ایم.

چند باری تلفن زنگ خورد و نام همسر افتاد روی صفحه، ولی جواب ندادم. فاصله‌ها بیشتر می‌شد. هر روز که می‌گذشت بیشتر از هم دور می‌شدیم.

در پایان چهارمین ماه جدایی، مسئولیت آموزش مین‌برداران را گرفتم و قرار شد برای آموزش به سردشت بروم. قبل از حرکت خواستم که سیران را ببینم؛ بنابراین به اداره بهزیستی رفتم و از سیران خواستم برای ساعتی همدیگر را ببینیم. قبول کرد که بعد از اداره جی‌ژوان (وعده‌گاه) همیشگی کنار الون و نزدیک باغ انار همدیگر را ببینیم. من از همان ساعت رفتم آنجا نشستم و سیگاری گیراندم و به آنچه در این دو سال رخ داده بود فکر کردم. شاید از ابتدا این وصلت اشتباه بود، یا اینکه رفتار من واقعا بد بوده. به سوما دخترکی که نیامده رفت، فکر کردم و دوباره داغم تازه شد. دلم گرفت و آهنگی از گوشی تلفنم پلی کردم. آهنگ گردی مظهر خالقی بود که هرگاه دل‌تنگ می‌شدم گوش می‌دادم.

ئەری کوانی مه‌یله‌که‌ی ئامان جاری جارانت

ئەری کوانی هاتوچوو و ئامان ئیشاره‌کانت؟

کجاست اشتیاق روزهای پیشینت

کجاست آمدوشدهایت، کجاست اشاره‌هایت؟

بوی دینم بوی دینم بوی دینم له بوکانی

ئە لیره گیر نه‌که‌وی ده‌چمه ئەو په‌ر دونیایی

برایش خواهم آورد، از شهر بوکان برایش می‌آورم

اگر اینجا هم گیر نیاید، می‌روم و از آن سر دنیا خواهم آورد

متوجه آمدن سیران نشدم. آمده بود و پشت سر من نشسته بود و گوش می‌داد به نوای مظهر خالقی. با صدای گرفته گفت: سیگاری هم شدی؟ خیلی زیاد هم می‌کشی؟

برگشتم و گفتم: بله، زیاد می‌کشم.

آمد و کمی آنطرف‌تر نشست. از من پرسید: خوبی؟

گفتم: باید خوب باشم با این اوضاع؟ خیلی اوضاعم خرابه سیران خیلی.

سیران نگاهم کرد و گفت: می‌دانم. رنگ رخساره‌ات نشان میده. خیلی از بین رفتی! لاغر شدی. چرا اینطور می‌کنی؟

گفتم: سیران این را از تو باید پرسید. تو چرا برنمی‌گردی؟

گفت: اگر بگم بهم نمی‌ریزی؟
گفتم: نه.

گفت: از وقتی که از بیمارستان آمدم و تو نبود، دلم گرفت و نمی‌توانم فراموش کنم و حالا کمی وقت می‌خوام که این موضوع رو فراموش کنم.
گفت: من در همه ناراحتی‌ها و روزهای بیمارستان کنارت بودم و تو حتی نیامدی که مرا ببینی.

گفتم: خوب تو خودت رفتی؟ روز اول قبل از خواستگاری من همه چیز را به تو گفتم. گفتم که شغلم این است و هیچ‌گاه دست از کارم نمی‌کشم و تو قبول کردی.

گفت: قبول کردم، ولی نمی‌دانستم که اینطور می‌شود.
گفتم: چطور؟ نمی‌دانستی که من امکان دارد برای همیشه معلول شوم و حتی کشته شوم؟ مگر من همه این چیزها را نگفتم؟

گفت: گفتم، ولی من درک نکردم. حالا می‌بینم که نمی‌توانم.
گفتم: سیران حرف آخر را بزن.

گفت: حرف آخر اینکه من کمی فرصت می‌خواهم.
گفتم: تا کی؟

گفت: تا وقتی که بدانم که تو را می‌خواهم یا نه؟
فریاد زد: تازه مرا بخواهی یا نه؟ این چه خواستنی است؟
سیران گفت: داد زن، می‌ترسم.

و من آهسته گفتم: من دارم به یک ماموریت می‌روم در سردشت، تا یک ماه که نیستیم فرصت داری. بعد از آن اگر دیدی نمی‌توانی هر کدام به راه خودمان می‌روییم. چطور است؟
گفت: بسیار خوب، من تا آن وقت جوابت را خواهم داد.

آن روز فهمیدم که این یار، دیگر یار من نیست. این سیران را نمی‌شناختم.
به سردشت رفتم. شهر زیبایی‌ها و شهر درد و محرومیت. کلاس‌های ایمنی و استاندارد را برای گروه‌هایی از کارکنان پاکسازی برگزار کردم.

حدود یک ماه در سردشت و اطراف آن بودم. هوای خوب تابستان واقعا روحیه‌ام را عوض کرد و باز دوباره به خانه برگشتم. وقتی در خانه را باز کردم انگار کسی آمده بود و خانه را آب و جارو کرده بود. از این بابت خوشحال شدم، ولی بعد که سری به اتاق‌ها زدم دیدم تقریبا تمام وسایلیش را برداشته و چیزهای مشترکمان یا وسایلی شخصی من مانده بود. و این یعنی جدایی. من جواب فرصت یک ماهه‌ام را گرفته بودم.

دو سه روزی ماندم و بعد برای کاری به کرمانشاه رفتم. در کرمانشاه از دوستی شنیدم که دوست و همکاری را در خوزستان از دست داده‌ایم و باید برای تسلیت به خانواده‌اش به آنجا می‌رفتیم. روز بعد به خوزستان رفتیم و به دیدن خانواده دوست و همکارمان علی سیاحی رفتیم که بر اثر انفجار مین حین پاکسازی کشته شده بود.

در بازگشت از خوزستان به خانه پدری رفتم. برای دل‌تنگی‌ها هیچ جایی خانه نمی‌شد. خانه

و زادگاهم همیشه جای باز کردن بار دلتنگی از روی دلم بود. با بچه‌های خواهر و برادر مشغول بودم چند روز تا اینکه تلفن زنگ زد. دایه بود که می‌گفت حتما باید مرا ببیند. روز بعد به طرف قصر شیرین به راه افتادم و نزدیک غروب رسیدم. مستقیم به درب منزل آقا صمد رفتم. زنگ را که زدم کیوان در را باز کرد. این بار اما روی خوش نشان دادند. همه در حیاط نشسته بودند. سلام کردم و بعد از دست‌بوسی دایه و آقا صمد، رفتم روی تخت نشستم. سیران حال و احوال بهتری از دفعه پیش داشت و کماکان با فرهاد هیچ حرفی نزد؛ نه سلامی و نه کلامی. آقا صمد از احوال خانواده‌ام پرسید و سیران هم احوال مادرم و بچه‌ها را پرسید. چای آوردند. چای که صرف شد گفتم: دایه گیان زنگ زده بودید و گویا ضرورتی پیش آمده بود؟

دایه گفت: بله روله گیان، می‌خواستم راجع به وضعیت تو و سیران بگویم. گفتم: بفرما دایه گیان.

این بار آقا صمد گفت: پسر ما همه تو را دوست داشتیم و دخترمان را به تو دادیم. مشکلاتی پیش آمد و حالا گویا حرف‌هایتان را زده‌اید و مایل به ادامه زندگی با یکدیگر نیستید. با تعجب گفتم: مایل نیستیم؟ کی این حرف را زده؟ فرهاد گفت: سیران گفت.

بدون توجه به حرف فرهاد به دایه و آقا صمد گفتم: ببینید همچنین چیزی بین ما ردوبدل نشده، تنها حرفی که زدیم دادن وقتی برای فکر کردن بود. همه نگاه‌ها به طرف سیران بود. گفتم: سیران جان من هنوز روی حرفم هستم و تو می‌توانی دوباره یک فرصت بدهی و با هم شروع کنیم.

اما سردی نگاه سیران حکایت دیگری بود. فرهاد نگاهی به من کرد و گفت: آقا مهران من بابت همه چیز عذرخواهی می‌کنم، ولی این داستان باید تمام شود، یا هر دویتان سر عقل بیایید و بروید سر زندگی‌تان یا اینکه از هم جدا شوید تا آبرویمان بین مردم نرود. گفتم: مگر کاری کردم که آبرویتان برود؟

فرهاد گفت: آقا مهران می‌دانم فشار زیادی روی شماست، ولی جبهه‌گیری نکنید، بگذارید که...

نگذاشتم حرفش تمام شود گفتم: می‌گذاریم، می‌گذارم.

و رو کردم به سیران و گفتم: سیران جان من حوصله این میتینگ‌های خانوادگی را ندارم، اگر مایل بودی که صحبت کنیم من تا دو روز دیگر اینجا هستم. می‌توانی به منزل بیایی و صحبت کنیم وگرنه دیگه حرفی نمی‌ماند...

دو روز هم گذشت و هیچ خبری از سیران نشد و من باید برای کاری به تهران می‌رفتم. پایم کمی گوشت اضافه آورده بود و باید نوبت عمل تراش می‌گرفتم و معاینه می‌شدم. برای همین هم باید سری به مرکز می‌زدم برای تعویض پروتز پایم، چون آزارم می‌داد. در هواپیما ساعتی با هدفون به آواز گردی گوش می‌دادم؛

رؤحه کهم پرووی خوت بنوینه تا به کهی کوشتهی نازت بم
 دهه کهت به ته کهلوم بیته تا نه مردووم هه مرزات بم
 جاریک به که رهه بمدوینه به فیدای دهنگ و ناوازت بم
 مهیلی ئه برۆی تو قهت نانیم غه مزه دهی چاوه کهی بازت بم
 من که هاتم قبیله م گوری یا خوا کافر بیت جه لایم

به تهران که رسیدم به هتلی که از قبل رزرو کرده بودم رفتم و تا صبح خوابیدم. فردای آن شب به مرکز رفتم و دیداری با دوستان تازه کردم. دوستان خوبی مثل اسفندیار و بقیه که همیشه برایم مثل دوست بودند تا همکار.

در مرکز گفتند که چون مسئول شمال خوزستان بازنشسته شده، من برای مسئولیت پاکسازی شمال خوزستان انتخاب شده‌ام و از ماه دیگر باید کارم را شروع کنم. ماه دیگر همراه بود و می‌شد در خوزستان کار پاکسازی را از سر گرفت. با کمال میل قبول کردم.

در خوزستان و در سوسنگرد دفتر قبلی را دوباره آماده کردم و یک مراسم معارفه گذاشتم که همه را بشناسم. برخی را از قبل می‌شناختم و برخی را ندیده بودم. به هرحال هوا هنوز کمی گرم بود. کار را با احتیاط شروع کردیم. کارم سر زدن هر روزه به پروژه‌ها بود و بعضی روزها جلساتی با مسئولین پروژه‌ها داشتم. کم‌کم داشتم با فضای خوزستان و بچه‌ها خو می‌گرفتم. هیچ خبری از سیران نبود.

غروب‌های دشت چزابه خیلی دلگیر بود. پاییز و غروب دلتنگی گاهی تا سر حد مرگ مرا می‌برد. یک بار برای سرکشی به خانه و دیدن سیران رفتم به قصر شیرین. شب رسیدم به خانه، کلید انداختم و داخل شدم و خوابیدم. صبح که بیدار شدم، چند نامه آمده بود و پشت در افتاده بودند. یکی از آنها اظهاریه دادگاه بود، برای وقت دادرسی که موعدهش گذشته بود. به دادگاه رفتم و به مسئول دفتر گفتم که من در قصر شیرین نیستم، اگر برایم نامه‌ای بود به آدرس دوستم بفرستید. آدرس صادق را که قبلاً با هماهنگی خودش گرفته بودم، به منشی دادم تا برای قرار تازه نامه را به آدرس صادق بفرستد. خواستم به بهزیستی بروم که مهدی همکارم زنگ زد که بروم و او را در خانه‌اش ببینم.

به خانه مهدی رفتم. مهدی دم در خانه به انتظار من نشسته بود. وقتی رسیدم به رسم قدیم‌ترها کمی شوخی کردیم و به خانه رفتیم. بعد از نوشیدن چای و نهار که مهدی گفتم که می‌خواهم سیران را ببینم. مهدی ناراحت شد و گفت: بهتر است نبینی‌اش!

گفتم: چرا؟

گفت: چرایش را ول کن، بهتر است که...

نگذاشتم حرفش تمام شود گفتم: مهدی خودت می‌دانی از حرف‌های نصفه نیمه بیزارم. بگو چه شده؟

گفت: مدتی است سیران خانم بسیار سرحال‌تر از قبل شده و شهر کوچک است و حرف‌ها می‌پیچد.

گفتم: چه حرفی؟

گفت: مدتی است با یکی از اقوامش که مهندس کشاورزی است و مسئول اداره کشاورزی شهر است روابط زیادی دارند.

دلم شکست و ناراحت شدم از اینکه سیران چرا باید این رفتار را بکند. خواستم که از زبان خودش بشنوم. هرچه مهدی اصرار کرد گوش نکردم و به بهزیستی رفتم. نزدیک بود که تعطیل شوند، بنابراین کمی صبر کردم تا اداره تعطیل شود و سیران از اداره بیرون بیاید. آمد و قد بلندش در میان دو همکار خانمش پیدا بود. با ماشین تا نزدیکش رفتم و پیاده شدم، صدایش کردم. مرا که دید رنگ صورتش برگشت و سرخ شد. گفت: اینجا چه می‌کنی؟

گفتم: برای دیدن شما آمدم، لطف می‌کنی و بیایی تا در اتومبیل صحبتی داشته باشیم؟ از همکارانش خداحافظی کرد و آمد. سلام کرد و روی صندلی نشست. به راه افتادم. گفتم: ترجیح می‌دهی کجا صحبت کنیم؟ خانه خوب است؟

گفت: منظورت خانه خودت است؟

گفتم: بله، خانه خودمان!

گفت: نه، من از وقتی که سوما رفته، وارد خانه نشده‌ام.

گفتم: باشه، پس می‌رویم به باغ.

به باغ رسیدیم. کمی این دست و آن دست کردم و دست آخر گفتم: سیران چرا دادگاه؟

ساکت بود. گفتم: تصمیمت قطعی است؟

خواست توضیح بدهد گفتم: نه، یک کلمه بگو قطعی است؟

گفت: بله.

گفتم: لازم به دادگاه نیست، هر چه بگویی همان است.

خوشحال شد. گفت: واقعا؟

گفتم: بله، واقعا.

گفت: یعنی مخالفتی نداری؟

گفتم: نه، وقتی که مرا نخواهی، به زور که نمی‌شود.

بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای پرسیدم: آدم خوبی است؟

سرش را بالا گرفت و گفت: چه کسی؟

گفتم: همان کسی که جای مرا در قلبت گرفته.

گفت: بین مهران من یک ثبات می‌خواستم که تو نتوانستی بدهی تا حالا.

گفتم: سیران جواب مرا بده، سفسطه نکن. آدم خوبی است؟

گفت: بله خوب است.

بعد از رفتن سیران، به خانه برگشتم. سیگاری گیراندم و به حرف‌هایش فکر کردم. جزیره ثبات. واقعا شاید درست می‌گفت و من نتوانستم جزیره آرامشش باشم. بعد از کمی برگشتم به خوزستان و قرار شد که برای صحبت‌های آخر ماه آینده بروم به قصر و همه چیز را تمام کنم. وکالت دادم به وکیلی که کارهای قانونی را انجام دهد. تنها برای امضا برگه‌ها بروم.

یک ماه سخت را گذراندم و برای امضای برگه‌های طلاق به کرمانشاه رفتم. همه منتظر بودند، از دایه گرفته تا فرهاد. وقتی رسیدم انگار که هیچ نشده. با همه دست دادم و دایه را بوسیدم و رفتیم داخل. وکیل هم آمده بود. سیران همه چیز را بخشیده بود، ولی من نیمه مهریه‌اش را در یک برگ چک دادم که قبول نکردند. مبلغ زیاد بود ولی من اصرار کردم. سیران گریه کرد که نمی‌خواهد. دلش را نمی‌خواستم بشکنم، قبول کردم. همه برگه‌ها را امضا کردم و زود رفتم.

به قصر آمدم تا تکلیف خانه و وسایلیش را که همه‌اش جهاز سیران بود، روشن کنم. جز یک چمدان وسایل و عروسک‌های سوما و گهواره‌اش همه چیز را گذاشتم. با صاحب‌خانه هم تا ماه آینده تسویه کردم. کلید را به خانه آقا صمد بردم و در حیاط سیران را دیدم و آن فامیلشان را. در دلم گفتم بی مروت حداقل یک روز صبر می‌کردی. فرهاد خواهش کرد که داخل بروم. گفتم که وقت ندارم. بغض گلویم را گرفته بود. کلید را به فرهاد دادم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. نمی‌خواستم گریه کنم. دایه هم آمد. دیگر نشد جلوی اشکم را بگیرم، خودم را در آغوش دایه انداختم و گریه کردم. آقا صمد هم آمد و کیوان. کلیدها را دادم و خواهش کردم وسایلی را بیاورند. فرهاد گفت که می‌آورد. از همه حالایت خواستم. سیران در حیاط نبود. بالا در پنجره مشرف به حیاط، تصویرش دیده می‌شد.

دلم شکیا وتم له تو جیا بووم

تونیش کاری نه کردی دلنیا بووم

گلاره راسه کهم شهرت بو له داخت

له ئی ملکه نه‌مینم ئه‌ر پیا بووم

دلم شکست و گفتم که از تو جدا شوم

تو هم کاری نکردی که بمانم

دیده‌ی راستم به نامهربانی‌ات قسم

اینجا نخواهم ماند اگر مرد باشم

فصل آخر

روزهای ابتدایی بعد از جدایی سخت بود. هیچ وقت با اینکه چرا اینطور شد کنار نیامدم، ولی با خودم کنار آمدم. فکرم را متمرکز روی کار کردم، تنها برای مدت چند روز و دیدن خانواده پدری کار را ترک می کردم و برمی گشتم. اوایل بهار بود و کار تعطیل شد. خواستم سری به دوستانم در قصر بزنم. مهدی و صادق و سعد همیشه احوالپرسی می کردند. به اصرار دوستان و اینکه عروسی سعد بود به قصر رفتم.

به منزل مهدی رفتم که از میان دوستان، هنوز مجرد بود و زنگ زدیم بقیه دوستان آمدند. فضایی پر از دوستی و خوشحالی بود. بعد از ماهها دوباره یکدیگر را می دیدیم. تا نیمه شب شوخی کردیم. دوستانی مثل صادق که متاهل بودند رفتند و من ماندم و سعد و مهدی و دوستی از دوستان مهدی. از صادق راجع به سیران پرسدم، چیزی نگفت. گفت که هیچ خبری ندارد از آنها. مهدی اما گفت که مدتی است با همان فامیلشان عقد کرده و در آینده نزدیکی ازدواج می کنند.

مراقبت از عشق، از هر چیزی مهم تر است؛ از خود معشوق مهم تر است. من نتوانستم مراقبت کنم از عشقم و این هم تاوانش.

روز بعد به همراه صادق به مهیا کردن اسباب جشن ازدواج سعد پرداختیم. سری به خانه قدیم زدم. حالا خانواده ای آنجا زندگی می کردند که نمی شناختم. غروب هم کنار الون رفتم و همان وعده گاه قدیمی. به یاد روزهای گذشته سیگاری گیراندم و نشستم کنار رود الون و گذر این دو سال را مرور کردم.

شب به دفتر سابق رفتم و سری به همکاران غیر بومی زدم. حالا مسئولیت با یکی از بچه های کرمانشاه بود که از سال ها پیش همدیگر را می شناختم. کمی پیش آنها نشستیم و تلفن زنگ خورد. شماره فرهاد بود. فرهاد از من خواست که بیایم به خانه آنها و ببینمش. گفتم خانه نه، اما در باغ می توانیم همدیگر را ببینیم.

به باغ رفتم. دم در چند تا بوق زدم که فرهاد بیاید. فرهاد در را باز کرد و با ماشین تا ساختمان انتهای باغ رفتم. می دانستم که فرهاد آنجاست. پیاده که شدم همدیگر را در آغوش گرفتیم. رفتیم بالا و روی تراس و بالکن ساختمان نشستیم. از همدیگر پرسیدیم و اینکه دختری برایش به دنیا آمده، نامش روناک است و شبیه به خودش. از دایه پرسیدم. گفت خوب است و کیوان هم دانشگاه می رود و آقا صمد هم همچنان در حال باغداری. از سیران اما هیچ

نپرسیدم. فرهاد هم چیزی نگفت. همین طور حرف زدیم تا نزدیک سحر. کمی خوابیدم و وقتی بیدار شدم، آفتاب حساسی بالا آمده بود.

باید به جشن عروسی سعد می‌رفتم. بعد از خداحافظی از فرهاد به طرف منزل سعد رفتم. هنوز مهمان‌هایش نیامده بودند. هدیه‌ام را به سعد دادم و هر چه اصرار کرد نماندم و از دوستان خداحافظی کردم و از قصر شیرین بیرون آمدم و به طرف خانه پدری رفتم.

بعد از تعطیلات بهاری به محل کار برگشتم. همه تلاشم را روی کار پاکسازی گذاشتم. برداشتن هر مین می‌توانست روح سرکشم را آرام کند و خدمتی باشد به بشریت. تابستان در خوزستان عملاً کار ممکن نبود، بنابراین اکثر اوقات در دفتر بودم و این آزارم می‌داد. به محض اینکه تنها می‌شدم یا اینکه بیکار بودم، افکار گذشته به سراغم می‌آمد و از این لحظات متنفر بودم. تابستان را به هر شکلی بود گذراندیم. در طول تابستان چند سفر به تهران داشتم و نزدیک پاییز هم سری به خانه پدری زدم و باز به منطقه برگشتم.

در منطقه فکه یکی از همکاران بر اثر انفجار مین پایش را از دست داد. به محض اینکه آمبولانس حامل این مجروح به نزدیکی من رسید، سریع به پیش مصدوم رفتم و ناظر بر کار بهیار بودم که داشت کارهای اولیه را انجام می‌داد. من هم کمکش کردم. پایش از مچ قطع شده بود. احتمالاً مین کوچکی بوده، چون خسارت تنها به پای چپ رسیده و پای راست کاملاً سالم مانده و غیر از سوختگی چیزی نبود. تا به اهواز برسیم همش بی‌تابی می‌کرد. دستش را گرفتم و دلداری‌اش دادم. وقتی به اهواز رسیدیم بلافاصله به اتاق عمل رفت و چند ساعت بعد به هوش آمد. از اینکه در کنارش بودم احساس خوبی داشتم. کم‌کم فهمید که من هم یک پایم را از دست داده‌ام، پس احساس بهتری داشت.

به منطقه برگشتم. روزها و شب‌ها از پی هم می‌گذشتند. حوادثی اتفاق می‌افتادند گاه‌گاهی که دل را آزار می‌داد، ولی باید با تمام توان به جنگ مین‌ها رفت. باید آزادی را به زمین هدیه کرد. خیلی وقت‌ها برای رسیدن به اهداف والای انسانی از خیلی چیزها باید گذشت؛ گاهی از یک پا، یک چشم و حتی از جان عزیز هم باید گذشت. برای یک مین‌بردار هر لحظه دردی محتمل است و برای خانواده‌اش دردهای بیشتری.

زمستان بود و روزها کوتاه‌تر از همیشه. سعی می‌کردم تا هوای منطقه خوزستان خوب است، کارها را به جلو ببریم. گاه‌گاهی میهمان عشایر عرب ساکن در منطقه می‌شدم برای صرف قهوه‌ای عربی و چه لذتی داشت در کنار این مردمان بودن. میدان‌های مین در خوزستان وسیع و پر تراکم‌اند و تاکنون بسیاری از مردم بومی، قربانی انفجار مین‌ها شده‌اند. کودکان و زنان و مردان زیادی قربانی این قاتل خاموش بوده‌اند. دوست داشتم همه توانم را برای از بین بردن این مین‌ها بگذارم و همین طور هم بود. خیلی کم از دنیای خارج از منطقه خبر داشتم. گاه‌گاهی به دیدن خانواده پدری می‌رفتم، ولی دلم طاقت نداشت، گویا تنها جایی که احساس آرامش را به من هدیه می‌داد بیابان بود...

اوایل تابستان سری به قصر زدم. قرار بود محل ماموریتم تغییر کند و در سردشت پروژه‌ای را در تابستان مدیریت کنم. بنابراین قبل از رفتن به سردشت، سری به قصر زدم. با صادق و

مهدی یکی دو روز را گذرانیدیم و از آنها شنیدیم که سیران بی صدا ازدواج کرده و به کرمانشاه نقل مکان کرده‌اند. دوباره باز یادش افتادم، ولی از روی عشق برایش خوشبختی را آرزو کردم.

سردشت را دوست داشتم. زیبایی‌های آلوآتان و دشت وزنه بی نظیر بود. کار کردن در سردشت با خوشی‌های زیادی همراه بود، به طوری که بسیاری از دردهای گذشته را از یاد بردم. میادین مین بیشتر پایگاهی بودند؛ یعنی میدان‌های مین نامنظم برای حفاظت از یک بنه یا پایگاه و این کار را سخت‌تر می‌کرد. ولی سختی کار در مقابل زیبایی‌های کردستان قابل قیاس نبود. سراشیبی‌های آلوآتان را پاک می‌کردیم تا مینی غلت نخورد و پای کودکی را بگیرد. کودکانی که همه شوق و شورشان بازی‌های کودکانه بود. گاه‌گاهی به خاطر بازی خطرناک بزرگ‌ترها دچار معلولیت می‌شدند و این مرا آزار می‌داد. کودکان روستای نشکاش در مریوان، خه‌بات و ئالا و گه‌شین و سینا. نباید هیچ کودکی پایش را جا بگذارد. کار را در سردشت با همه زیبایی‌هایش در پاییز تمام کردیم. سوز سردی می‌آمد و خبر از زمستان می‌داد و کار کردن عملاً اینجا غیر ممکن بود. باز به خوزستان یا ایلام باید می‌رفتم. در آنجا زمستان بهتر می‌شد کار کرد و تمام زمستان را در ایلام و در شهر دهلران بودم.

و دوباره زندگی

اوایل بهار بعد از تعطیلات برای کار در منطقه پاوه و هورامان ماموریت گرفتم. قبلا چند باری به نوسود و پاوه رفته بودم و چند دوست و همکار در منطقه هورامان داشتم. باید تجهیز کارگاه می‌کردم، چون تا حالا کارگاه ثابتی در منطقه نبود، بنابراین فاصله محل کار که در منطقه مرزان و دودان بود تا نوسود را سنجیدم که زیاد بود. تصمیم گرفتم که در روستاهای اطراف محل کار خانه‌ای را اجاره کنم و کارگاه را برپا کنم. خانه‌ای در روستای باینگان دیدم که نوساز بود برای اجاره به همراه یکی از افراد محلی که از طرف دوستان معرفی شده بود را همراه بردم و خانه را از صاحب‌خانه اجاره کردم. موقعیت خانه در ورودی روستا بود و برای کارگاه خوب بود. خانه‌ای دو طبقه بود که برای کارگاه مناسب بود و طبقه بالا را دفتر قرار می‌دادیم.

کار تجهیز کارگاه را به کمک دو سه نفر از افراد محلی که برای همکاری در نظر گرفته شده بودند، انجام شد و نفرات متخصص کم کم آمدند. بعضی‌ها را می‌شناختم و با هم کار کرده بودیم و بعضی را نمی‌شناختم. به یک بهیار نیاز داشتیم. آمبولانس را از کرمانشاه فرستادند و برای یافتن بهیار تیم به افراد روستا سپردم که کسی باشد که در کار پزشکی و بهیاری تجربه داشته باشد، نه اینکه صرفا مدرکی داشته باشد؛ چون بسیار مهم بود که یک بهیار وقتی برای افراد حادثه‌ای رخ می‌داد بتواند در آن شرایط حادثه را اداره کند و نگذارد که مصدوم از بین برود. در چند حادثه کم‌کاری و شوک بهیار باعث شده بود که فرد مصدوم از دست برود و در اثر خونریزی فوت کند.

بعد از چند روز دو گزینه برای بهیاری در نظر گرفته شد. اولی مردی بود که سال‌های سال در بهیاری روستا کار کرده بود و دومی جوانی بود کم‌تجربه. از جوان پرسیدم که تا به حال با حوادث مین و یا حوادث جاده‌ای سروکار داشته یا خیر که جواب منفی بود. ولی مرد میانسال هم در جنگ بوده و هم بسیار با تجربه بود. مرد را که آقای مرادی نام داشت، استخدام کردم و دیدم که جوان دل‌شکسته می‌خواست برود که او را هم استخدام کردم که هم کمک بهیار باشد و هم راننده آمبولانس که قبول کرد و خوشحال شد.

کار را در بلندی‌های مشرف به سد دربندیخان و حلبچه آغاز کردیم. تصویر هر روزه زیبایی طبیعت بکر منطقه واقعا دیدنی بود. چند روزی را باید شناسایی انجام می‌دادیم و از وقتی من یک پایم را از دست داده بودم، کمتر می‌توانستم راه بروم. ولی کار شناسایی عمومی را آغاز کردیم. از صبح به همراه تیم که حالا فعلا چهار نفر بودیم، شروع کردیم. من و سید علی

که اهل تهران بود و بهیار آقای مرادی و سعید راننده آمبولانس.

شناسایی عمومی را از ابتدای پروژه شروع کردیم و تمام دور و بر پروژه را شناسایی کردیم و مختصاتش را ثبت کردیم. آقای مرادی که اهل یکی از روستای اطراف بود که در مسیر پروژه بود. روز آخر شناسایی عمومی از ما خواست که برای صرف نهار به خانه‌شان برویم که ما هم قبول کردیم و بعد از کار به منزل کاک صالح مرادی رفتیم.

خانه در دو طبقه و به سبک خانه‌های هورامان، سقفی از چوب بلوط داشت. حیاط بسیار بزرگ و سرسبزی از درختان انگور و زردآلو و میوه‌های دیگر داشت. کنار حوض میان حیاط خانه که سایبانی از درخت تاک داشت دست و رویمان را شستیم و من پای مصنوعی را درآوردم تا کمی پایم آزاد شود و آن را به کنار دیوار تکیه دادم.

خانواده آقای مرادی زحمت کشیده بودند و نهار تدارک دیده بودند، ولی من از نان محلی منطقه هورامان که کلانه نام دارد، بیشتر خوشم آمد و با دوغ محلی چند تایی کلانه خوردم و علی همکار تهرانی‌ام هم همینطور. چون از صبح راه رفته بودیم بعد از نهار در این گرمای مطبوع چرتی زدیم و بعدازظهر با صدای آواز سیاه‌چمانه آقای مرادی بیدار شدیم. آقا صالح در حیاط خانه مشغول سیاه‌چمانه خواندن بود. ما هم به او پیوستیم و با خنده گفت که از قصد شروع به خواندن کرده که ما بیدار شویم و از بعدازظهر روستا لذت ببریم.

آماده رفتن شدیم. سعید راننده آمبولانس ماشین را روشن کرد و من خواستم که پایم را جا بزنم که دیدم پروتز پایم نیست. هر چه گشتیم در میان حیاط خانه نبود. آقا صالح حسابی خجالت‌زده شده بود. همگی حتی زن و بچه‌اش دنبال پروتز من بودند. صحنه خنده‌داری بود. همه در حیاط در تکاپو بودند که دخترکی ۴ یا ۵ ساله پروتز را کشان‌کشان آورد و ما از خنده ریشه می‌رفتیم.

دخترک نوه آقا صالح بود. دخترکی موبور و چشم آبی و بی‌نهایت زیبا که موجبات خنده ما را فراهم کرده بود. با لحن کودکانه به مادرش که دختر آقا صالح بود می‌گفت که این پا را پیدا کردم، خواستم به هاپو بدهم بخورد که سیر شود؛ اما هاپو نخورد و من آن را پس آوردم. با این حرف سخت کودک را در آغوش گرفتم و چند بار بوسیدم. شیرین‌زبانی‌اش سخت مرا شیفته خود کرد. دخترک چاوشین نام داشت؛ یعنی چشم آبی و چقدر با مسما بود این اسم. با دیدن چاوشین یاد بچه‌ای که اگر بود شادی زندگی‌ام بود افتادم و تا رسیدن به دفتر غمگین و ناراحت بودم.

خه م بیهن هامراز خهم عه‌سای ده‌سه‌ن

هام ده‌ردم خهم‌ن ریشه‌ی دل‌گه‌سه‌ن

خهم بی‌په‌روانه‌ته‌ن بیهن به‌شه‌م

ته‌ن جه‌تاوی خهم‌تاویو کهم کهم

از آن به بعد هر چند روز یک بار که از روستای آقا صالح می‌گذشتیم، من برای چاوشین خوراکی می‌خریدم و می‌آوردم و وقتی فهمیدم پدرش بر اثر اعتیاد از مادرش جدا شده و پیش آقای مرادی زندگی می‌کند، بیشتر جذب این دخترک شدم. چون احساس می‌کردم

که مانند هم هستیم؛ من دخترکی نداشتم و او پدر. چند بار هم با آقا صالح به دفتر آمد و هر بار به من به گُردی می گفت مرد پا چوبی. اسم مرا گذاشته بود مرد پا چوبی. هر وقت که می آمد من پر می شدم از شادی. دوستی من و چاووشین دربیچه ای تازه ای را بر روی من باز کرده بود، دربیچه ای رو به جهان حقیقی و واقعی.

کار در منطقه هورامان لطف خاصی داشت. هوا نه گرم بود که کلافه ات کند نه خشک. باد می آمد و هوا دلپذیر بود. برای درو و جمع کردن محصول آقا صالح بهیار ما چند روزی را مرخصی گرفت و ما از سعید خواستیم در نبود آقای مرادی بهیار گروه باشد.

برای دیدن چاووشین و آقای مرادی یک روز جمعه به روستا رفتیم. کار درو تمام شده بود و آقا صالح در حال انبار کردن گندم و عدس بود. کنار تارمی منزل نشستیم. چاووشین آمد و به گُردی گفت: پس هدیه من کو؟
گفتم: ای دیدی چه شد؟ یادم رفت.

چاووشین قهر کرد که برود گفتم: برو در ماشین را باز کن، روی صندلی است. با شوق کودکانه به طرف ماشین رفت و کیسه هدیه اش را برداشت. مادرش چای برایمان آورد. زنی بیست و نه ساله که مانند چاووشین موی بور و بلندش زینت لباسش شده بود. لاغر بود. غم زیادی در صورت داشت. در جوانی اینطور شدن و مسئولیت کودکی را داشتن، بسیار سخت می نمود. چای را که گذاشت گفتم: دستی تو خوش.

گفت: چاوت خوش، نوش گیان.

پرسید: چاووشین شما را اذیت که نمی کند؟

گفتم: نه خاتون، این بچه شور زندگی دارد و من خوشحالم که دوست هستیم.
آقا صالح گفت: پدرش که رفت، بچه خیلی اذیت شد. ولی الان به کلی فراموشش کرده. دو سالی می شد که پدرش رفته بود و در پناه زندگی می کرد.

مادرش را خیلی ها خواستند، اما گفته است که به خاطر چاووشین بار دیگر ازدواج نمی کند. مادرش قالی می بافت، تا کمک خرجی برای آقا صالح باشد. آقا صالح چهار فرزند دیگر به جز صنم، مادر چاووشین داشت که دو پسرش درس می خوانند و دختر دیگر هم دانشجو بود. صنم دختر بزرگ آقا صالح بود.

از زندگی من آقا صالح کم و بیش می دانست. چاووشین تبدیل به دوست روزهای تعطیل من شده بود. تقریباً هر چند روز یک بار همدیگر را می دیدیم. آقا صالح مجبور بود هر روز با ما به سر کار بیاید و از آن طرف که برمی گشتیم، پیاده می شد؛ ولی برای دیدن چاووشین او را با اتومبیل خودش تا دفتر من می آورد.

از اینکه دخترک به من وابسته شود، ابایی نداشتم. دوست داشتم تا آخر عمر مثل دختر خودم از او حمایت کنم، ولی از یک چیز می ترسیدم؛ اینکه من باز همه چیز را خراب کنم و این بار چاووشین باشد که ضربه روحی ببیند. بنابراین تصمیم گرفتم این ارتباط را کم کنم. چند روزی نرفتم تا اینکه یک روز چاووشین و مادرش را در روستا دیدم. مادرش دست چاووشین را گرفته بود و در خیابان روستا به طرف مدرسه می رفتند که چاووشین مرا می بیند و با سرعت

به طرف من آمد و گفت: چند روزه که نمی‌آیی برایم بیسکویت بیاوری. با من قهر هستی؟ خم شدم و از زمین بلندش کردم. گفتم: نه عزیزکم، نه دخترکم، قهر نیستم.

مادرش که آمد گذاشتمش روی زمین. سلام کرد و گفت: آقای سهیلی این چند روزه چاوشین خیلی برای شما بی‌تابی می‌کرد.

گفتم: خب برای همین است که نمی‌خواهم به این بچه آسیب روحی برسد. فردا که من بروم از اینجا، ضربه سختی خواهد خورد.

گفت: بله، درست می‌گویید.

پرسیدم: حالا کجا می‌خواهید بروید؟

گفت: به داروخانه، بعد به خانه.

گفتم: خب کارتان را انجام دهید و بعد من در ابتدای روستا کنار دفتر منتظران می‌مانم که برسانمتان به خانه.

گفت: نه، مزاحم شما نمی‌شوم و اگر کسی مرا با شما ببیند، حرف درمی‌آورند.

گفتم: بله، بله، حق با شماست. پس روزتان خوش.

از یکدیگر خداحافظی کردیم و من به دفتر برگشتم. دخترک را کمتر می‌دیدم، ولی همچنان چاوشین را همان سوما می‌پنداشتم و این برای روحیه هر دویمان بد بود. روزی در محل کار

آقا صالح آمد پیشم و گفت: چرا دیگر به دیدن چاوشین نمی‌آیید؟

گفتم: دوست ندارم این بچه فکر کند من جای پدرش هستم و احساس تعلق داشته باشد.

شاید پدرش برگردد و اگر از من مهربانی ببیند و دل ببندد، برای هر دوی ما خوب نیست.

آقا صالح گفت: پدرش بر نمی‌گردد چون ظاهرا دوباره ازدواج کرده، ولی اینکه می‌گویی درست است.

خوشحال بودم که آقای مرادی درک خوبی از این حرف داشت.

روزی از روزها برای جلسه‌ای به کرمانشاه رفتم، بعد از جلسه تصمیم گرفتم در بازار گشتی بزنم. در نزدیکی چهارراه اجاق به طور ناگهانی سیران را دیدم. تنها بود و احتمالا از سر کار

برمی‌گشت. به سرعت از آن سوی خیابان به سوی دیگر رفت و من هم پشت سرش رفتم.

به محض رسیدن به آن طرف گفتم: سیران خانم؟

سرش را چرخاند، تا مرا دید به شدت جا خورد. لبخندی زد و گفت: مهران...

گفتم: چطوری سیران خانم؟ حالتون خوبه؟

با لکنت گفت: بله، بله، من خوبم. شما چطورید؟ کجا مرا دیدید؟

گفتم: همین آن طرف خیابان.

از حال و روزم پرسید. گفتم: خوبم، در حال کار در منطقه هورامان هستم.

پرسیدم: خودت چطوری؟ شوهرت چطور است؟

سرش را پایین انداخت و گفت: همایون خوب است، هر دو مشغول کار هستیم و گاهی به

قصر می‌رویم و سری می‌زنیم.

گفتم: خوشحالم که روبه‌راهی.

تشکر کرد و پرسید که من چه هنوز تنه‌ایم؟ سرم را تکان دادم و گفتم مثل همیشه. گفت باید برود. خداحافظی کردیم. وقتی داشت می‌رفت، گوشه چشمانم اشک داشت. از کرمانشاه که برگشتم دلم هوای چاوشین را کرده بود. خواستم به دیدنش بروم که نتوانستم و گرفتم تا شب خوابیدم. فردایش هم به همراه بچه‌ها به محل پروژه نرفتم و در دفتر ماندم. کمی کارهای دفتری را انجام دادم و تا بچه‌ها نیامدند، به وضعیت پروژه نگاهی انداختم. بچه‌ها که برگشتند آقا صالح و چاوشین هم آمده بودند. چاوشین در اتاق مرا باز کرد و با لحن زیبای کودکانه گفت: مرد یا چوبی چرا برایم بیسکویت نمی‌آوری؟ گریه‌ام گرفت. گفتم: دردت به جانم خوبی؟

گفت: گریه نکن، اگر پول نداری من برایت بیسکویت می‌خرم. سخت به آغوشش کشیدم. حالا برایم دیگر مهم نبود چه می‌شود. هر روز مثل گذشته به چاوشین سر می‌زدم. پروژه در حال اتمام بود. پروژه بعدی کمی دورتر بود و مسیرمان از کنار روستای آقا صالح نبود؛ این یعنی چاوشین را کمتر می‌دیدم. بعدازظهرها بعد از کار برای دیدن چاوشین می‌رفتم. تا اینکه روزی آقا صالح گفت: جناب مهندس من چیزی می‌خواهم بگویم که شاید باعث ناراحتی تان شود. گفتم: نه، بفرما.

گفت: این رفت‌وآمدهای شما در خانه ما ممکن است برای من و خانواده‌ام دردسر شود. گفت: قبلا کارمند دولت بوده و به خاطر عقاید سوسیالیستی‌اش از کار اخراج شده، به اتهام هواداری از کمونیست‌ها؛ بنابراین ترسی از چیزی ندارد ولی برای آبرویش می‌ترسد و از فضای بسته منطقه.

به او حق دادم. گفتم: دیگر نخواهم آمد و شما اطمینان داشته باش که من تنها به خاطر چاوشین می‌آدمم. گفت: می‌دانیم و اگر غیر از این بود، یقیناً خودمان هم اجازه نمی‌دادیم. به او قول دادم که دیگر نخواهم آمد و او هم گفت که سعی می‌کند همیشه چاوشین را برای دیدن من بیاورد.

چند روزی از آخرین صحبت من و آقا صالح گذشت. چاوشین را مادرش آورد تا کنار دفتر و به من سپرد و خودش برای خرید به بازار رفت. یک ساعتی با هم در حیاط دفتر بازی کردیم. دلم سخت پایبندش شده بود. مادرش که آمد این بار دوست نداشتم که بروند، ولی باید می‌رفت. صنم زیبا بود و محجوب. گفتم: صنم خانم زود به زود این دخترم را بیاور بینم. گفت: به چشم، ولی اگر دخترت را می‌خواهی راه‌های دیگری هم هست و سرش را پایین انداخت و رفت.

بر سر دوراهی گیر کرده بودم، نه می‌خواستم که از دخترک عزیزم دل بکنم و نه بار دیگری می‌توانستم به کسی علاقه‌مند شوم و زندگی کنم. روز بعد به آقا صالح گفتم: آقا صالح حال چاوشین من چطور است؟ گفت: خوب خوب است.

گفتم: دیروز مادرش او را به دفتر آورده بود به روستا و دیدمش. گفت: بله، گفتند که شما را دیده‌اند و ممنون از بابت محبت‌هایتان. پاییز بود و کم‌کم هوا در هورامان رو به سردی می‌رفت. انار هورامان بسیار زیاد بود. انارهای هورامان چون مردمش خندان بودند و شیرین. بر بلندی‌های کوسالان نشسته بودم و به هورامان لهن نگاه می‌کردم. دوست داشتم که بتوانم دیدم را نسبت به زندگی عوض کنم، ولی به انسان‌ها بسیار بدبین بودم مخصوصاً به زن‌ها. فکر می‌کردم هیچ زنی نمی‌تواند واقعا نسبت به حرفی که می‌زند پایدار بماند. دل سپرده بودم به کارم و به کودکان. تقریباً تمام بچه‌های روستا من را می‌شناختند. کار هر روزه‌ام شده بود اینکه بعد از کار بروم و به تماشای پاییز هورامان بپردازم. کار پروژه نیمه بود و با اولین باران کار تعطیل شد. کار کردن در این منطقه دیگر خطرناک بود. پروژه به نیمه رسیده بود و نمی‌شد دیگر کار کرد. خطر انفجار مین، جان کارکنان را تهدید می‌کرد اگر ادامه می‌دادیم. برای همین در ابتدای آبان ماه با بارش باران پاییزی، کار را موقتا تعطیل کرده و به سمت زادگاهم رفتم که سری به خانه پدری بزنم. در خانه عکس‌های چاوشین را نشان خواهران و خواهرزاده‌هایم دادم. خوشحال بودند از اینکه حالم بهتر شده. وقتی از چاوشین حرف می‌زدم، درخششی در چشمانم پیدا می‌شد و این را زارا خواهرم می‌گفت. خندیدم گفتم که بله شیرین است شیرین و داستان پای مصنوعی را برایشان تعریف کردم و خودم بیشتر از همه خندیدم. همه خوشحال بودند که من اینطور می‌خندم. یک ماهی را در منزل پدری بودم. یک روز آقا صالح زنگ زد و برای مراسم پیرشالیار که هفته دوم بهمن در منطقه هورامان اجرا می‌شود مرا دعوت کرد. با کمال میل قبول کردم. مردم هورامان معتقدند که پدر پیرشالیار باباخداداد یکی از تاجران منطقه بوده است که جهت بازرگانی به بغداد سفر می‌کند؛ لیکن توسط حاکم بغداد دستگیر شده و اموالش را مصادره می‌کنند. با ورود باباخداداد به زندان، شهر به لرزه درآمده و در طی این زلزله نصف بغداد ویران می‌گردد. مردم و حاکم بغداد فوراً متوجه امر خطا گردیده و می‌دانند که زمین‌لرزه فوق ناشی از ظلم و ناحقی بزرگی است که بر شخص مقدس و پاک‌منشی رفته است و آن هم باباخداداد می‌باشد. لذا فوراً او را از زندان آزاد می‌کنند و بدین ترتیب نیمه‌ی دیگر بغداد از ویران شدن نجات می‌یابد. باباخداداد به هورامان بازگشته و به نزد پیرسرو (محمد ثانی) می‌رود. در حقیقت باباخداداد در زمستان صاحب فرزندی می‌شود که او را شالیار می‌نامد. خبر تولد شالیار را به پیرسرو (محمد ثانی) می‌دهند که در بالای روستا منزل دارد. پیر سرو نیز دستور برپا کردن جشن و سرور را صادر می‌کند. بدین ترتیب از آن روز به بعد همه ساله این روز را که اولین چهارشنبه بهمن ماه است، به مناسبت تولد پیرشالیار جشن گرفته و مراسم پیرشالیار را به اجرا درمی‌آورند. دوشنبه‌ای از روزهای بهمن راه افتادم به سمت هورامان. شب را در کرمانشاه ماندم و دوستان و همکاران را در مرکز کرمانشاه دیدم و شبی را گذرانیدیم. روز بعد به هورامان

رسیدم. به روستا رفتن با ماشین خودم سخت بود، به دفتر رفتم و ماشینی کمک‌دار و شاسی بلند را از حیاط بیرون آوردم و ماشین خودم را به نگهبان ساختمان سپردم و به سمت روستای آقا صالح رفتم.

به خانه آقا صالح که رسیدم آسمان سخت بهم ریخته بود. ابرها خبر از هوای بدی می‌دادند. فردا مراسم پیر شالیار بود و اگر هوا به این طریق باشد، مردمی که به مراسم می‌آیند باید مراقب باشند که برف راه‌ها را نبندد.

به محض پیاده شدن از ماشین، آقا صالح به پیشواز آمد. دولت خانم همسرش و بقیه اعضای خانواده هم به پیشواز آمدند. خبری از چاوشین نبود. به داخل خانه رفتیم. گرمای مطبوع بخاری چوبی دلکش بود. از چاوشین باز هم خبری نبود. چشمانم را در اتاق به دنبال چاوشین گرداندم، خبری نبود. آقا صالح با خنده گفت: دخترک از دستت ناراحت است، قهر کرده که نمی‌خواهد شما را ببیند.

بلند شدم گفتم: کجاست؟

پستوی خانه را نشان دادند. رفتم دیدم نشسته و عروسکش را گرفته به آغوش و به هورامی می‌گوید با تو صحبت نمی‌کنم.

گفتم: به قوربانت چرا؟

گفت: پای چوبی‌ات خراب بود که نیامدی برایم هدیه بیاوری؟

گفتم: بله هم پای چوبی‌ام، هم پای دلم خراب بودند.

خندید و گفت: می‌دانستم که پایت شکسته و نمی‌توانی راه بروی.

و خودش را در آغوشم انداخت. بوی گیسوانش، بوی کودکی می‌داد، بوی معصومیت.

چند هدیه برای چاوشین و بقیه خریده بودم که بهشان دادم. دخترک از اسباب‌بازی‌هایی که برایش خریده بودم چنان ذوق زده بود که خودم را فراموش کرد. و همه به این رفتارش خندیدیم.

بعد از ظهر هوا بدتر شد و برف آرام‌آرام باریدن گرفت. بخاری هیزمی صفای خاصی را به فضا داده بود، هرچند که گاز به روستا رسیده بود، ولی آقا صالح ترجیح داده بود امروز بخاری هیزمی را روشن کند.

شب هم با سروکله زدن با چاوشین و صحبت با آقا صالح گذرانیدیم. فردا صبح به سمت هورامان تخت حرکت کردیم. ماشین دو دفرانسیل برای این وضعیت بسیار خوب بود و از پس گردنه‌های پر برف هورامان برمی‌آمد. خانواده آقا صالح و خانواده‌ای دیگر همراهان بودند، چاوشین و مادرش نیامدند، به خاطر اینکه می‌ترسید چاوشین سرما بخورد.

به هورامان تخت رسیدیم. مراسم شروع شده بود. مردهای مو بلند دَف‌زنان و ذکرکنان در حال پیوستن به جشن بودند. هوای برفی هم مانع از برگزاری جشن نشده بود. در میان تماشاگران توریست‌های خارجی هم زیاد بودند. شهرت این مراسم جهانی بود. جشن و مراسم تا دو یا سه روز ادامه داشت. برای همین نزدیک غروب به منزل آقا صالح برگشتیم که فردا دوباره بیاییم. به خانه که رسیدیم هوا سرد ولی آرام شده بود.

شام که خوردیم مشغول درست کردن عکس‌های مراسم جشن در لپ‌تاپم بودم که چاوشین آمد و نشست پیش دستم و با دقت به عکس‌های که گرفته بودم نگاه می‌کرد. با صدای کودکانه گفت چرا عکسی از او نگرفتم. عکس‌های قبلی‌اش را داشتم نشانش دادم گفت نه، اینها جدید نیستند. چند عکس از دخترک گرفتم. خوشحال بود.

فردا صبح که بیدار شدیم بدنم کرخت بود و احساس خوبی نداشتم. انگار سرما خورده بودم کمی تب داشتم. آقا صالح که احوالم را دید گفت که خودمان می‌رویم، شما استراحت کن. مجبور شدم در خانه بمانم.

ماشین را به آقا صالح دادم و خودم در خانه آقا صالح ماندم. حالم زیاد خوب نبود به همین دلیل نمی‌گذاشتم که چاوشین به من نزدیک شود. می‌ترسیدم که ویروسی باشد و او هم بیمار شود. چند دانه قرص خوردم. کمی هم به لطف صنم خانم دم کردنی محلی خوردم. حالم بهتر شد. فرصتی بود که با صنم بیشتر صحبت کنم. از زندگی گفتیم و اینکه دوست داشت که چاوشین را خوب بزرگ کند و در شهری باشد که امکاناتش بیشتر باشد. به او گفتم شاید در آینده نزدیک به آرزویت برسی و نگاهی به چشمانش کردم و گفتم: صنم خانم من هم زندگی را از دست داده‌ام و شاید تا مدت‌ها اعتمادی نتوانم به کسی داشته باشم و شغلم هم این است که می‌بینید. ممکن است اتفاقی بیفتد که از اوضاع الان هم بدتر شود. گفت: می‌دانم ولی من هم سعی می‌کنم که شما آرامش پیدا کنید و با کارتان مشکلی ندارم، مادامی که در میان مردم محبوبیت دارید من هم خوشحالم که با کسی زندگی کنم که تلاشش نجات بشریت است و تنها خواهش و خواسته‌ام احترام به دخترم است و قول بدهید که همه تلاشتان را برای خوشختی‌اش می‌کنید.

با خنده گفتم که این که اصلاً نیاز به قول دادن ندارد و حتماً مانند دختر خودم و بلکه بهتر از او مراقبت می‌کنم. گفت: از این بابت مطمئنم که خودم پیش قدم شدم. تاکنون کسی را ندیده‌ام اینقدر کودکان را دوست داشته باشد و برای همین دوست داشتم شما بالای سر فرزندم باشید.

دستش را گرفتم و گفتم: صنم خانم شما هم قول بده در هر وضعیتی از پیشم نیروی، حتی اگر بدخلق بودم. قول داد و رفت که چایی بیاورد.

ساقی به جیلوه هه‌سته، بوم پر که یه ک قه‌راهه
 ئه‌مشه و به یادی چاوت، مه‌یلم له سه‌ر شه‌راهه
 دل‌ده‌رده‌داری یاره، بیماره بی‌تق‌راهه
 به‌یینکه ئینتزاره، ئه‌حواله‌که‌ی خراپه
 مه‌وجود نه‌بئ ئه‌مانه، یا ئه‌و ئه‌برو که‌مانه
 زیوه‌ر به تیخی می‌چنه‌ت، دوچاری سه‌د عه‌زابه

در بازگشت آقا صالح از مراسم به او گفتم که می‌خواهم با صنم و چاوشین زندگی کنم. آقا صالح گفت از شما فقط سعادت بچه‌هایم را می‌خواهم همین. چند هفته بعد ازدواج کردیم و به همراه چاوشین یک سفر رفتیم و بعد از آن در خانه‌ای را که در کرمانشاه گرفته بودیم، زندگی را شروع کردیم.

بعد از آن روزهای سخت، دوباره روزهای خوب بازگشتند. تمام وقتم را کارم و چاوشین و خانواده تازه‌ام پر می‌کرد. صنم زنی ساده و صبور بود و چاوشین نمک زندگی. کار هم ادامه داشت، هر چند ماه در یک منطقه کار می‌کردیم.

سال بعد دخترک کوچولوی دیگری با چشمان سیاه به خانواده‌مان اضافه شد که نامش را سوما گذاشتیم، یعنی دید چشمان یا سوی چشمان. حالا چاوشین خواهری داشت که هر چند رنگ چشمانشان متفاوت بود ولی هیچ تفاوت دیگری نداشتند...

امید و آرامش به زندگی من هم برگشته بود. کار را هم در هر منطقه‌ای که لازم بود ادامه خواهم داد، تا زمین جای بهتری باشد برای سکونت کودکان.

زندگی صحنه یکتای هنرمندی ماست

صحنه پیوسته به جاست

هر کسی نغمه خود خواند و از این صحنه رود

خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد

به منطقه برگشتم. روزها و شبها از پی هم می گذشتند. حوادثی اتفاق می افتادند گاه گاهی که دل را آزار می داد، ولی باید با تمام توان به جنگ مینها رفت. باید آزادی را به زمین هدیه کرد. خیلی وقتها برای رسیدن به اهداف والای انسانی از خیلی چیزها باید گذشت؛ گاهی از یک پا، یک چشم و حتی از جان عزیز هم باید گذشت. برای یک مین بردار هر لحظه دردی محتمل است و برای خانواده اش دردهای بیشتری...

از متن کتاب